

سیاحت نامہ محرمانہ

رضا علامہ زاده





ISBN 964-351-225-8



9 789643 512255

۱۰۰۰ تومان



۲۱۶۵۰

سیاحت‌نامه محرمانه



کتابخانه تخصصی ادبیات

رضا علامه زاده

مؤسسه انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۸۴

علامه‌زاده، رضا

سیاحت‌نامه محرمانه / رضا علامه‌زاده.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۳.

۹۶ ص

ISBN: 964 - 351 - 225 - 8

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیفا.

پشت جلد به انگلیسی: Reza Allamehzadeh

Siahatnameh - e- Mahramaneh [Confisential Travelogue]

کتابنامه: به صورت زیرنویس.

۱. نویسندگان روسی - قرن ۲۰ م. ۲. شاعران روسی - قرن ۲۰ م.

۳. سیاست و ادبیات - روسیه شوروی. الف. عنوان.

۸۹۱/۷۳۴۴

PG۲۹۹۱/۴/ع۸س۹

۸۱۳۹ - ۸۳ م

کتابخانه ملی ایران

مؤسسه انتشارات نگاه

سیاحت‌نامه محرمانه

رضا علامه‌زاده

چاپ اول: ۱۳۸۴ چاپ و صحافی: چاپ تکثیر؛ شمارگان: ۱۰۰۰

شابک: ۸ - ۲۲۵ - ۳۵۱ - ۹۶۴

دفتر مرکزی: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه سوم، تلفن: ۶۴۶۶۹۴۰ فاکس: ۶۴۰۵۱۹۶

فروشگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه همکف، تلفن: ۶۴۸۰۳۷۹

درآمد:

ماکسیم گورکی (Maxim Gorky) با خطوط آشنای چهره اش که حالا با اخسی تُرش آشکارتر شده، در تابوتی رویاز دراز کشیده است و صف بی پایان سوگواران به آرامی از کنار تابوت غرق گل او می گذرد. این همان صحنه ایست که من در سه روز گذشته چندین بار روی صفحه کوچک میز تلویزیون دیده ام بی آنکه نشانی از گمشده هایم در میان سوگواران بیابم. به صحنه بعدی که می رسم تکان می خورم. فیلم را از حرکت باز می دارم. تصویر سیاه و سفید همچون عکس بر پرده می ایستد.

نه. تصویر روی پرده هیچ ربطی به کسانی که به دنبالشانم ندارد. آنچه دستم را بی اختیار به توقف تصویر کشانده حضور هیچکدام از آنها نیست. تنها عظمت پرابهت صحنه است که مرا گرفته است.

ژوزف / ستالین (Joseph Stalin) در اوج قدرتمانی، با سبیلی آویزان و در لباس نظامی ساده و بی زرق و برق، شانه زیر تابوت گورکی داده است و پیشاپیش دیگران خاکستر نویسنده نمونه اش را در مقابل چشم چندین هزار مردم دستچین شده از سراسر خاک پهناور میهن سوسیالیستی، در میدان سرخ مسکو حمل می کند. شماره حلقه را فوراً یادداشت می کنم: ۹۸۴۵=۱ (قسمت دوم)

در «آرشیو دولتی فیلم و عکس روسیه» در مسکو هستم؛ ساختمانی قدیمی با اتاقهای متعدد و هزاران هزار حلقه فیلمهای ۳۵ میلیمتری از آغاز قرن حاضر تا پایان آنچه «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» نامیده می شده است. از دوره ی کوتاه پروسترویکای گورباچف تا فروپاشی کامل اتحاد شوروی، در این آرشیو به روی محققین و مستندسازان

خارجی اگر نه باز باز دستکم نیمه باز شده بود. اما پس از آن این در چارتاق باز است، گیرم با تعرفه ای متفاوت برای خارجیها که یک زیرکی کاسبکارانه به راحتی در آن مشهود است. دیدن فیلم در آرشیو برای انتخاب فقط روزی ۹۸ دلار خرج دارد اما برای کپی کردن از همان فیلم باید برای هر یک دقیقه ۷۰۰ دلار آمریکا پرداخت کرد!

در نزدیک به صد و بیست حلقه فیلم ده دقیقه ای مربوط به سالهای دهه بیست و سی که انتخاب کرده و دیده ام تنها به یک نمای شش ثانیه ای از یکی از چهار هنرمندی که به دنبالشانم برخورد کرده ام؛ یک نسای بی حرکت از *ایزاک بابل* (Isaac Babel) در مراسم آخرین بدرود با یکی از نویسندگان درگذشته ی شوروی به نام *ادوارد باگریتسکی* (Eduard Bagritsky). *باگریتسکی* در همان ساختمان با شکوهی که دو سال بعد آخرین بدرود با گوژکی در آن انجام می گیرد به همان ترتیب در تابوتی روی باز دراز کشیده و ایزاک بابل یکی از سوگواران است^۱. به جز این نمای کوتاه هیچ فیلمی از *میخائیل بولگاکف* (Mikhail Bulgakov)، *آندره تسی پلاتونوف* (Andrey Platonov)، *اوسپ ماندلشتام* (Osip Mandelstam) و *ایزاک بابل*، چهار نویسنده و شاعر دوره *استالین* که موضوع کار منند و امروزه در قلمرو شعر و ادبیات از اعتباری جهانی برخوردارند، در تمام این آرشیو عظیم وجود ندارد. با اینهمه من بیش از ۶۰ دقیقه فیلم از اینجا و آنجای حلقه ها انتخاب می کنم که به زمانه ی موضوع کار من ارتباط دارند و بی شک نیمی از آن را در فیلم بلندی که در مورد این چهار تن در دست ساختن دارم به کار خواهم زد.

^۱ شماره حلقه ۱-۲۵۲۰

میرشد

میخائیل بولگاکف

پیرزنی چاق با غبغبهای آویزان و گامهای سنگین پیشاپیش من راه می افتد و مرا از راهروها و پلکانهای باریک، از راه پشت به سرسرای مجلل «تئاتر هنر مسکو» می برد. تمامی درهای ورودی سالن نمایش بسته اند. پیرزن دسته کلیدی از جیب گشاد روپوشش در می آورد و یکی از درها را به روی من باز می کند. سالتی با شکوه با هفتصد صندلی در مقابل چشمانم ظاهر می شود. پیرزن کلید چراغی را می زند و نوری موضعی بر پرده بلند مخملی مقابل می افتد. بر هر لنگه از پرده طرحی ساده از یک مرغ دریائی در پرواز نقش شده است. این نقش به یادمان اولین اجرای نمایشنامه معروف چخوف «مرغ دریائی» در همین سالن، تا کنون بعنوان آرم تئاتر هنر مسکو یا با نام اختصاری اش «تئاتر مخات»^۱ باقی مانده است.

نامدارترین هنرمندان نمایش روس در همین تئاتر مخات کار کرده اند. اغلب نمایشنامه های ماکسیم گورکی از جمله «دشمنان» در همینجا بارها به صحنه رفته است. مدیریت مخات سالهای سال با کنستانتین/استانیسلاوسکی^۲، چهره نامدار نمایش روسیه بوده است که تا آخرین روزهای زندگی اش (۱۹۳۸) سبک ویژه اجرایش را در همین سالن به

^۱ MChAT-Theatre

^۲ Konstantin Stanislavsky

نمایش می گذاشته است. هنوز بر یشتی یکی از صندلیهای ردیف جلو نام او که بر پلاکی برنجی نوشته شده، نصب است به این معنا که *استانیسلاوسکی* در وقت تمرین بر این صندلی می نشسته است. شاگرد صاحب سبک او *وسولد مه یرهولد*^۳ نیز تا روز پیش از دستگیری اش در سال ۱۹۳۹ که به تیرباران شدنش در تاریخ دوم فوریه ۱۹۴۰ انجامید، نوترین شیوه های تئاتری روز را بر همین صحنه تجربه می کرده است. از *مه یرهولد* چند نما و از *استانیسلاوسکی* به اندازه کافی فیلم در آرشیو وجود دارد، از جمله صحنه بلندی که پیرمرد را در حال تمرین با هنرپیشه هایش نشان می دهد.^۴

می روم روی سکوی پیش صحنه و به سالن سه طبقه تئاتر نگاه می کنم. پیرزن پرده را پس می زند و اجازه می دهد صحنه را ببینم؛ فضائی درندشت با دهها نورافکن که از سقف آویزانند و صدها لته و قطعات دکور، تکیه زده بر دیواره ی صحنه. پیرزن می گوید برای مدتی مخات برنامه ندارد چرا که گروه برای اجرای چند نمایش به اسرائیل سفر کرده است. پس از بازگشت گروه و با آغاز فصل نمایش برنامه های مخات آغاز خواهد شد. می پرسم آیا کاری از *میخائیل بولگاکف* هم در میانشان است. پیرزن می گوید گمان نمی کند.

مخات عشق از دست رفته *بولگاکف* بود. او بویژه در سالهای آخر زندگی کوتاهش چنان در فراق روزهای از دست رفته ی مخات بیقراری می کرد که نه تنها حکومت و عمالش بلکه همکاران نزدیکش را نیز در این ناسپاسی سهیم می دید.

^۳ Vsevolod Meyerhold

^۴ مه یرهولد، شماره حلقه ۱-۲۵۷۳۵ (قسمت اول)، *استانیسلاوسکی*، شماره حلقه ۱-۲۷۳۶۴ (قسمت دوم)

«در کنار قلمدانم نشسته‌ام و منتظرم تا در باز شود و نمایندگان استانیسلاوسکی و نیروویچ به درون بیایند، با سخن و هدیه‌ای به احترام من. سخن از همه‌ی نمایشنامه‌های مجال شده و نابود شده‌ام و سیاه‌ای از آنهمه شادی که آندو، استانیسلاوسکی و نیروویچ در دهسال گذشته در تئاتر هنر [مسکو] برایم به ارمغان آورده‌اند. هدیه ارزشمندشان به کماجدانی می‌ماند ساخته از فلزی قیمتی (مثلاً از برنز)، لبریز از آنهمه غونی که طی این دهسال از من مکیده‌اند.» [۵ اکتبر ۱۹۳۹]^۵

این نامه را بولگاکف در سال ۱۹۳۶، درست در دهمین سالگرد افتتاح نمایش موفق و معروفش «روزهای خانواده تورین» نوشته است.

پنجم اکتبر ۱۹۲۶، یعنی دهسال پیش از نوشتن این نامه، مهمترین روز زندگی اوست. سالن مجلل و سه طبقه تئاتر مخات مملو از هنرشناسان و هنرمندان و تماشاچیان مشتاق است. دهها هنرپیشه سرشناس در لباس نمایش در پشت صحنه آماده اجرايـند. بولگاکف ستاره امشب است؛ نویسنده‌ایکه با انتشار مجموعه قصه «یادداشت‌های یک پزشک روستائی» و بویژه رمان «گارد سفید» به شهرت رسیده است و حالا بر مبنای همان رمان موفق، نمایشنامه «روزهای خانواده تورین» را برای صحنه تئاتر آماده کرده است.

آخرین سندی که در رابطه با روز افتتاح این نمایش توسط ویتالی شینتالینسکی^۶، دبیر «کمیته حفظ میراث نویسندگان»^۷ و نویسنده کتاب

^۵ از نامه به پاکوف لئونوف، *Manuscripts Don't Burn, A Life in Diaries and Letters*, J.A.E. Curtis صفحه ۲۴۱

^۶ Vitaly Shentalinsky

^۷ این کمیته در سال ۱۹۸۸ در دوره معروف به فضای باز سیاسی گورباچف در کانون نویسندگان شوروی شکل گرفت. پس از تلاش‌های بسیار این کمیته موفق شد موافقت حزب کمونیست و مقامات ارشد ک.د.ب را برای تحقیق مستقیم در اسناد مربوط به نویسندگان و هنرمندانی که در دوره حکومت استالین زیر فشار قرار داشتند، جلب کند. ویتالی شینتالینسکی دبیر این کمیته تا

«آرشیو ادبی ک.گ.ب» یافته شده نشان می‌دهد که ساعاتی پیش از اجرا، مأموری از اداره «او.گ.پ.یو» (نام قبلی «ک.گ.ب»^۸) به دفتر مخات می‌آید و بولگاکف را برای یک بازجویی مختصر به اداره امنیت داخلی می‌برد. آنچه از این سند برمی‌آید اینست که بولگاکف با کمال قدرت در مقابل دخالت ارگانهای رسمی در کار هنریش می‌ایستد^۹. شینتالینسکی در مقابل دوربین من، در سالن تئاتر مخات، از این سند بدینگونه یاد می‌کند:

«با یافته شدن این سند تازه روشن شد که امروز چه بر او رفته بوده است. از طریق آرشیو در می‌یابیم که بولگاکف را برای یک بازجویی کامل به لوبیانکا (مرکز ک.گ.ب) برده و در آنجا او را تهدید به تبعید کرده بودند. اما بولگاکف وحشتی به خود راه نداده بود. با صراحت حرف دلش را زده بود. گفته بود "بله، من به رژیم شوروی انتقاد دارم، بله، من به سفیدها سمپاتی دارم." کسی از او می‌پرسد چرا در باره دهقانان و کارگران نمی‌نویسد و او پاسخ می‌دهد چون از روستا خوشش نمی‌آید و با طبقه کارگر نیز آشنائی ندارد. می‌گوید "من روشنفکران روس را می‌شناسم و آنها را دوست دارم و در نتیجه در باره آنها می‌نویسم و معتقدم که آنها قشر مهمی را در جامعه ما تشکیل می‌دهند." و در پاسخ این پرسش که چرا قلمش اینچنین تیز است می‌گوید "برای اینکه طنزپردازم".»

اولین برخورد بولگاکف با ک.گ.ب البته چند ماه قبل یعنی در هفتم ماه مه همانسال ۱۹۲۶ رخ می‌دهد. در آنروز مأموران ک.گ.ب برای تفتیش به خانه او می‌ریزند و در پایان، دفتر یادداشت‌های روزانه او را با خود می‌برند؛ دفتری

کنون اسناد بسیاری را که در آرشیو ادبی ک.گ.ب یافته، منتشر کرده است.

^۸ ک.گ.ب در دوره های مختلف نامهای اختصاری متفاوتی داشته است، همچون "چکا"، "ک.پ.یو"، "او.پ.گ.یو"، "ن.ک.و.د"، و "م.ج.ب". من در این جزوه برای پرهیز از پیچیدگی اغلب همان نام ک.گ.ب را برای دوره های مختلف به کار می‌برم.

^۹ این سند در کتاب شینتالینسکی نیست چراکه او آنرا اخیراً، مدتها بعد از انتشار کتابش، یافته است. کتاب دوم او حاوی این سند و دهها سند دیگر در حال تدوین است.

که سطر سطر آن نشان از نارضائی بولگاکف از وضع موجود دارد:
 «این تاریکترین دوره زندگی من است. من و همسر من داریم از گرسنگی
 می‌میریم. مجبور شدم یک‌نره آرد و روغن نباتی و سیب زمینی از عمویم قبول
 کنم... سرتاسر مسکو را دویده‌ام ولی کار پیدا نمی‌شود. [۶ فوریه ۱۹۲۲]
 «من به شکل غیرقابل باوری از همه نویسندگانی که می‌شناسم
 قدرتمندترم. اما در شرائطی که فعلاً مجبور به تحمل آنم باید در مقابل آنها
 زانوی تسلیم به زمین بزنم. [۲ سپتامبر ۱۹۲۳]

«مشکلات بسیاری به خاطر داستان عجیب و غریب [تخمکهای شوم]
 پیدا کرده‌ام. «انگارسکی» بیست تکه را معین کرده که به خاطر ملاحظات
 سانسوری باید عوض شود. نمی‌دانم بالاخره این قصه از سد سانسور
 می‌گذرد یا نه. [۱۸ اکتبر ۱۹۲۴]^{۱۰}

«یادداشتهای روزانه بولگاکف» که برای اولین بار در سال ۱۹۹۱، بلافاصله
 پس از بازیافته شدنش در آرشیو هنری ک.گ.ب، توسط کمیته حفظ میراث
 نویسندگان انتشار یافت، خود داستانی شنیدنی دارد. بولگاکف پس از چند
 سال بالاخره با وساطت افراد با نفوذی همچون گورکسی توانست دفتر
 یادداشتهای روزانه‌اش را از ک.گ.ب پس بگیرد. او که نگران تفتیش مجدد و
 مسئله آفرینی تازه بود بلافاصله دفتر را در بخاری خانه‌اش انداخت و آنرا
 سوزاند. پس از رفع ممنوعیت از برخی از کارهای ادبی بولگاکف در دوره
 خروشچف، وقتی سالها از مرگ نابهنگام نویسنده می‌گذشت، همسرش بارها
 از اهمیت این یادداشتهای سوخته سخن گفته بود؛ یادداشتهایی که گمان
 نمی‌رفت هرگز دوباره خوانده شوند. اما حالا پس از گذشت بیش از نیم قرن،
 نسخه‌ای عکاسی شده از این یادداشتهای در آرشیو ادبی ک.گ.ب یافته شده که
 پلیس مخفی شوروی پیش از پس دادن اصل آن به بولگاکف از صفحات

^{۱۰} Manuscripts Don't Burn, A Life in Diaries and Letters, J.A.E. Curtis، ص ۴۲، ۵۱، و

دفترچه، برای روز مبادا، عکسبرداری کرده بوده است!

میخائیل بولگاکف پزشک بود. او بلافاصله پس از فارغ التحصیلی در سال ۱۹۱۷ بعنوان پزشک در روستاهای دوردست روسیه به طبابت مشغول شد. در طول سالهای اولیه جنگ جهانی اول در واحد پزشکی ارتش به خدمت پرداخت و در اوائل دهه بیست پس از انتشار چند کتاب و مقاله یکباره از پزشکی دست شست و بصورت حرفه‌ای به نویسندگی پرداخت. با مرگ لنین و به قدرت رسیدن/ستالین وقتی حزب کمونیست بر تمام شئون اجتماعی و فرهنگی جامعه مسلط شد دیگر جایی برای بولگاکف در فضای تنگ هنری موجود باقی نماند.

«توانستم جلو خودم را بگیرم و [در شب فرهنگی منزل انگارسکی] چند بار درگیر بحث نشوم: یک سخنرانی کردم در مورد این واقعیت که کار کردن در شرائط فعلی سخت است، و حرفه‌ای علی‌ه سانسور و این چیزها زدم که نمی‌بایست می‌زدم. لیاشکو، یک نویسنده پرولتری، که به طور غریزی از من خوشش نمی‌آید، اعتراض کرد و با تندخویی گفت "من نمی‌دانم این واقعیت که رفیق بولگاکف می‌گوید دیگر کدام است". وقتی من در باره این واقعیت که عصر ما عصر گراز است حرف زدم به نفرت پاسخ داد که "دیگر داری جفنگ می‌بافی"...

اما من خودم بیش از همه ی این لیاشکوها درگیر این پرسش هستم که آیا من یک نویسنده‌ام یا نه.» [۲۶ دسامبر ۱۹۲۴]^{۱۱}

یکسال بعد رمان طنزآلود و نیشدارش «دل سگ» را نوشت که قرار بود تا ۱۹۸۷ یعنی بیش از شصت سال از نوشته شدنش امکان انتشار در شوروی بدست نیآورد^{۱۲}. با همه این احوال، یکسال پس از نوشته شدن این رمان،

^{۱۱} همانجا، صفحه ۵۶

^{۱۲} برگردانی از این رمان در سال ۱۳۶۸ [خورشیدی] توسط مهدی غبرائی به زبان فارسی انتشار

اجرای نمایش روزهای خانواده توربین با چنان استقبالی روبرو شد که بولگاکف را در شهرت و محبوبیت غرق کرد^{۱۳}.

پیرزن راه می‌افتد تا لژ مخصوص/ستالین را به من نشاندهد. می‌دانم که/ستالین شیفته روزهای خانواده توربین بود. اگر به این خاطر نبود نمایش یکروز هم روی صحنه نمی‌ماند و بلافاصله پائین کشیده می‌شد. تمام منتقدین دوآتشه و کاسه از آش داغتری که صفحات روزنامه‌های دولتی را قرق کرده بودند بسیار بیشتر از آنچه نوشتند علیه آن موضع می‌گرفتند. ولی همه می‌دانستند که/ستالین پانزده بار این نمایش را دیده است و شایعه‌وار شنیده بودند که او در پاسخ برخی کسان که موضوع نمایشنامه را به نوعی دفاع از گارد سفید تلقی می‌کردند گفته بود که هرچه اهمیت گارد سفید آشکارتر شود ارزش ارتش سرخ که بر آن غلبه کرد عیانتر خواهد شد. با اینهمه ماشین نقدنویسی و پاپوش دوزی حرفه‌ای کار خودش را کرد. اجرای نمایش علیرغم موفقیت فوق‌العاده‌اش بی‌آنکه رسماً توقیف شده باشد، متوقف شد.

می‌روم مقابل لژ مخصوص می‌ایستم. اتاقکی است در پشت یک پرده بلند از جنس و رنگ پرده صحنه نمایش و در جناح راست سالن، تقریباً همسطح کف صحنه، جلوتر از جایی که اولین ردیف منحنی صندلیهای تماشاگران آغاز می‌شود. داخل اتاقک پشت پرده، که دیدی روشن بر صحنه دارد، از دید تمامی تماشاگران در هر زاویه و طبقه پنهان است. پیرزن راه پریپچ و خمی را که از درب عقبی ساختمان آغاز می‌شود و با پلکانی به زیر سالن راه دارد، نشانم می‌دهد. باریکه راه به آبدارخانه‌مانندی می‌رسد که محل تدارک چای و قهوه و خوراکی برای پذیرایی از/ستالین و همراهانش

یافته است. نشر قبیل لاهوری.

^{۱۳} از این حادثه بزرگ هنری جز چند عکس هیچ فیلمی در آرشیو دولتی روسیه یافت نمی‌شود. با توجه به این واقعیت که از نمایشاتی به مراتب کم‌اهمیت‌تر دهها حلقه فیلم در آرشیو وجود دارد باید پذیرفت که فیلمهای گرفته شده پس از منضوبیت بولگاکف نابود شده‌اند.

بود. آبدارخانه از سوی دیگر با پلکانی کوتاه به اتاقک لژ مخصوص می‌رسد. به این طریق هیچیک از تماشاگران از ورود و خروج افراد به لژ آگاهی نمی‌یابد.

پس از تلاش جانکاه دو ساله برای تجدید اجرای نمایشنامه‌هایش، بولگاکف به این نتیجه دردناک می‌رسد که دیگر جایی برای او در شوروی وجود ندارد. او در نامه‌ای تکاندهنده خطاب به *استالین* (دبیر کل حزب)، *کالنین*^{۱۲} (دبیر کمیته اجرائی) و *اسویدرسکی*^{۱۵} (رئیس کمیته هنری)، که در پرونده بولگاکف در آرشیو ادبی ک.گ.ب وجود دارد، در ماه ژوئیه ۱۹۲۹ می‌نویسد:

«ده سال ده سال است که من در اتحاد شوروی سابقه فعالیت ادبی دارم. چهار سال اخیر از این ده سال را من صرف نوشتن نمایشنامه کرده‌ام، و در این مدت چهار نمایشنامه نوشته‌ام. سه تای آن (روزهای خانواده توربین، آپارتمان زویکا، و جزیره کریسون) در تئاترهای دولتی مسکو به نمایش در آمده‌اند در حالیکه چهارمی «فرار» توسط تئاتر هنر مسکو برای اجرا انتخاب اما در طول تمرین توقیف شده است.

اخیراً مطلب شدم که روزهای خانواده توربین و جزیره کریسون هم توقیف شده‌اند. آپارتمان زویکا پس از ۲۰۰ بار اجرا در فصل گذشته، توسط مقامات مسئول از صحنه پائین کشیده شده است. بنابراین در فصل تازه تمام نمایشنامه‌های من به محاق توقیف افتاده‌اند، از جمله روزهای خانواده توربین که بیش از ۳۰۰ بار بر صحنه رفته است...

پیش از آن، قصه‌ام «Cuff-notes» توقیف شده بود. مجموعه داستان طنزآلودم «شیطانیات» اجازه انتشار مجدد نیافته است و یک مجموعه از طرح‌هایم نیز مثل قصه خوانی عمومی از داستانم «ماجرای چیچیکوف»،

Kalnin^{۱۲}

Svidersky^{۱۵}

توقیف شده‌اند. انتشار رمانم "گارد سفید" در روزنامه "روسسیا" قطع و خود روزنامه توقیف شده است.

از لحظه‌ایکه کارهایم در آمدند منتقدین شوروی روز بروز توجه بیشتری به من مبذول داشته‌اند، هر چند هیچکدام از کارهایم، چه قصه و چه نمایشنامه، هرگز و در هیچ کجا مورد تأیید قرار نگرفتند. به‌عکس، هرچه شهرتم در اتحاد شوروی و خارج از کشور افزایش یافت انتقادهای شدیدتر شد تا جائیکه بالاخره به تجاوزی جنون‌آمیز بدل شده است...

در پایان این دهسال نیرویم تحلیل رفته است. چون دیگر نیرویی برای زنده ماندن در من نمانده است، و چون آزار می‌بینم و می‌دانم هرگز امکان مجدد انتشار و یا بر صحنه بردن آثارم را در شوروی نخواهم یافت، و چون چیزی به نابودی اعصابم باقی نمانده است، به شما رو می‌آورم و تقاضا می‌کنم میانجیگری کرده از دولت جماهیر شوروی سوسیالیستی بخواهید که مرا همراه با همسر، لیدی بولگاکو که در این تقاضا با من اشتراک دارد، از شوروی تبعید کنند.^{۱۶}

نسخه‌ای از همین نامه را نیز همراه با توضیح کوتاهی برای ماکسیم گورکی می‌فرستد. پاسخی، اما، از جانی نمی‌رسد، حتی از گورکی، محبوب‌ترین چهره ادبی شوروی. گورکی یکسال پیش از آن (۱۹۲۸) در آستانه شصت سالگی، پس از تردید و تزلزل بسیار دعوت مصرانه و پیگیرانه دولت شوروی را برای بازگشت به کشور و اقامت در سرزمین شوراهای پذیرفته و از ایتالیا به مسکو برگشته است؛ بازگشتی که بزرگترین پیروزی/ستالین در مبارزه‌اش با روشنفکران تعبیر شده است.

چندین حلقه فیلم از صحنه چشمگیر ورود گورکی به ایستگاه قطار بیلوروسی مسکو در آرشیو دولتی فیلم یافته‌ام و یکی از آنها را که از

^{۱۶} Manuscripts Don't Burn, A Life in Diaries and Letters, J.A.E. Curtis ۱۳-۱۵

دیگران کاملتر است و نماهای زیبایی دارد برای استفاده انتخاب کرده‌ام^{۱۷}. قطار مسافری آرام به ایستگاه وارد می‌شود در حالیکه ماکسیم گورکی کنار پنجره باز واگنی ایستاده است و برای هزاران هواداری که ایستگاه بزرگ بیلوروسی را انباشته‌اند دست تکان می‌دهد. همراهان و محافظان او، از میان جمعیت مشتاق برای کسی که گورکی را قلمدوش گرفته است، راه باز می‌کنند و گورکی با لبخند مهربانی که سبیل بزرگش را بزرگتر نشان می‌دهد از همان بالا از آنها سپاسگزاری می‌کند. نمای بعد در یکی از بلوارهای مسکو فیلمبرداری شده است. مردم مشتاق با دسته‌های گل در دو سوی بلوار صف کشیده‌اند. گورکی در اتومبیل روبازی که به آرامی حرکت می‌کند ایستاده و برای مردم دست تکان می‌دهد. نمای بعدی ورود اوست به «بالشوی تناتر» مسکو که مملو از تماشاچیانی است که با ورود او به پا می‌خیزند و با تمام وجود برایش ابراز احساسات می‌کنند.

وقت برگشتن از آرشیو به ایستگاه بیلوروسی سری می‌زنم. ایستگاهی است قدیمی و با شکوه، روسازی شده با سمنتی که بلر سبز می‌زند. بیرون همان است که در فیلم دیده‌ام اما درون ایستگاه کاملاً تغییر کرده است. ایستگاه در میدانی وسیع قرار دارد که مجسمه‌ای تمام قد از ماکسیم گورکی در میان آن بریاست؛ قامتی افراشته با قبای بلند که باد دامنش را پس زده است. جالب اینجاست که تنها مجسمه‌ها و عکسهای دو شخصیت از مجموعه شخصیت‌های نامدار سیاسی و ادبی دوره‌ی هفتاد ساله حکومت شورواها از دستبرد تغییرات بنیادینی که جامعه شوروی را زیرورو کرد تا حدودی در امان مانده‌اند؛ لنین و گورکی. آرامگاه لنین در میدان سرخ مسکو که سابقاً صف مقابل آن در تمامی طول روز کاهش نمی‌یافت، هرچند دیگر محافظانی با لباسهای رسمی، بیحرکت همچون مجسمه، بر دو سوی آن نایستاده‌اند اما هفته‌ای سه روز برای دیدار خیل مشتاقان و

^{۱۷} شماره حلقه ۱-۲۱۶ (قسمت چهارم)

کنجکاوان باز است. مجسمه ها و سنگ کنده ها و موزائیکهای ساخته شده برای بزرگداشت لنین و گورکی همچنان در اینجا و آنجای شهرها بویژه در مسکو برپایند در حالیکه هیچیک از رهبران این دوره طولانی و تقریباً کمتر هنرمند نامداری چنین بختی را داشته است.

گورکی که از سال ۱۹۲۱ در خارج از کشور می زیست هیچوقت تماسش را با مسائل حادی که در شوروی جریان داشت از دست نداده بود. اتفاقاً همین حساسیت او نسبت به مسائل جاری بود که لنین، دوست نزدیک او را واداشته بود تا گورکی را به ترک وطن و اقامت در خارج ترغیب کند. چرا که این حساسیتها اغلب خلاف آنچه بود که بلشویکها بویژه لنین از او انتظار داشتند. ماکسیم گورکی شخصیتی خودساخته و متکی به نفس بود که در بیان صریح و بی پرده افکارش تردیدی به خود راه نمی داد، حتی در مقابل بلشویکها که قرار بود سازندگان دنیای آرمانی او باشند؛ دنیایی که گورکی برای برپایش آماده‌ی هرگونه فداکاری و از خود گذشتگی بود.

در پرونده قطور گورکی در ک.گ.ب نمونه های بسیاری از اینگونه برخوردهای آزادمنشانه و بی ملاحظه با لنین دیده می شود. با پیروزی انقلاب و به قدرت رسیدن بلشویکها، با موافقت لنین، گورکی چند نهاد ادبی و هنری مهم را بنیانگذاری کرد. یکی از آنها «خانه انتشارات ادبیات جهان» بود که پس از یکی دو سال مقامات رسمی حزب کمونیست شوروی در صدد کنترلش برآمدند. شخصی به نام زاکس^{۱۸} به نمایندگی از جانب «کمیساریای خلق در امور ارشاد» طرف مذاکره با گورکی بود. گورکی در نامه ای که به لنین می نویسد و دو نسخه پیشنویس و نسخه نهایی آن در پرونده او در آرشیو ادبی ک.گ.ب یافت شده است، در مورد این شخص می نویسد:

«من با زاکس کار نخواهم کرد و حاضر نیستم با او طرف صحبت شوم. من مسنتر از آنم که اجازه دهم دیگران دستم بیاندازند....»

حالا به یمن حسادت یا هوی و هوس رفیق زاکس (که تنها استعدادش اینست که داماد زینوویف است) همه زحمات من تباه و نابود شده است... من بطور جدی مصمم و به اندازه کافی صبور بوده‌ام. آدم بهتر است از گرسنگی بمیرد تا اینکه اجازه دهد...^{۱۹}

سریپچی و بدقلقی گورکی در حد مسائل انتشاراتی و ادبی باقی نمی ماند و او به خودش حق می دهد در مسائلی جدیتر برای قدرتمداران با آنها سرشاخ شود. اینهم نامه دیگرست از گورکی به لنین به تاریخ ۲۴ سپتامبر ۱۹۲۰ که در پرونده او نگهداری می شود:

«ولادیمیر ایلچ عزیز،

کمونیست و رویوف، عضو قدیمی حزب و شخصی با گذشته طولانی انقلابی، دستگیر شده است. بوخارین، ترلیسر، استاسووا و دیگران همه او را می شناسند.

او دستگیر شده است به خاطر اینکه چکمه چرنوف در خانه او پیدا شده. البته آنهاییکه چکمه را دیده اند می گویند چکمه زنانه و متعلق به فردی به نام آیدا می باشد که یک گروه تحقیق متخصص می تواند خانم بودن ایشان را اثبات کند.

چون باور دارم اینگونه کارهای ناخوشایند زیاد مطبوع طبع شما نیست، لابد جلوی جدیتر شدن قضیه را خواهید گرفت...^{۲۰}

لنین به توصیه لونا چارسکی^{۲۱}، کمیسر ارشاد خلق، و مقامات چکا (نام اولیه ک.گ.ب) بالاخره گورکی را مجاب می کند که برای استراحت و حفظ سلامتش به اروپا مهاجرت کند. گورکی در ماه اکتبر ۱۹۲۱ وطنش را به مقصد ایتالیا ترک می کند. لونا چارسکی در خاطراتش نظر لنین را در

^{۱۹} The K.G.B's Literary Archive. Vitaly Shentalinsky, صفحه ۲۳۳

^{۲۰} همانجا، همان صفحه

^{۲۱} Anatoly Lunacharsky

مورد مهاجرت گورکی اینگونه نقل می‌کند:

«آدم حساسی است... هرچه باشد هنرمند است. بهتر است بروی کمی استراحت و معالجه کند و از فاصله‌ای دورتر به این ماجراها نگاه ببیند. در این مدت ما خیابانها را جارو می‌کنیم و بعداً خواهیم گفت "حالا اینجا همه چیز تمیز است، ما می‌توانیم حتی هنرمندان را هم دعوت کنیم برگردد..."»^{۲۲}

گورکی اما از "فاصله دورتر" حساستر و ناسازگارتر از آب در آمد. سیل نامه‌نگاری و تلگراف زدن به این و آن مقام برای دفاع از این و آن نویسنده‌ایکه هر روزه در تله می‌افتادند کرم‌لین را کلافه کرد. حساسترین کاری که بالاخره صدای دولت شوروی را در آورد حمایت صریح گورکی از متهمین محاکمه جنجالی اس‌ارها در تابستان ۱۹۲۲ بود. گورکی نه تنها با این محاکمه به شدت مخالفت ورزید بلکه کارزاری در اروپا علیه آن پراخ انداخت که ضربه‌ای سخت به اعتبار انقلاب در خارج از شوروی تلقی شد. نامه گورکی به آناتول فرانس^{۲۳} که در روزنامه مهاجرین منشویک در اروپا در آمد اوج این تقابل بود:

«آناتول فرانس محترم،

محاکمه سوسیالیستهای انقلابی و زمینه چینی برای کشتار کسانی که مخلصانه برای آزادی مردم روسیه مبارزه کرده‌اند حالت مظنونانه‌ای به خودش گرفته است. من از شما مصرأ تقاضا می‌کنم یکبار دیگر به مقامات شوروی تأکید کنید که این جنایتی نارواست...

با بهترین آرزوها، ماکسیم گورکی»^{۲۴}

گورکی در نامه‌اش به دولت شوروی که نسخه‌ای از آن را برای آناتول

^{۲۲} The K.G.B's Litrary Archive. Vitaly Shentalinsky صفحه ۱۳۵

^{۲۳} Anatole France

^{۲۴} The K.G.B's Litrary Archive. Vitaly Shentalinsky صفحه ۱۳۶

فرانس ضمیمه کرد به صراحت نوشته بود:

«اگر محاکمه سوسیالیستهای انقلابی با اعدام خاتمه یابد یک جنایت پلید و از قبل طرحریزی شده است... از انقلاب تا به حال من هزار بار به مقامات شوروی خاطرنشان کرده‌ام که نابود کردن روشنفکران در جامعه بیسواد و تحصیل نکرده ما عملی بی معنا و جنایتبار است».^{۲۵}

این دو نامه هر دو در بایگانی ک.گ.ب وجود دارند. پاسخ حکومت اما اینبار سخت تند بود. «پراودا»^{۲۶} در مقاله ای با عنوان «تقریباً در اعماق» مدعی شد که:

«گورکی با بیانیه‌های سیاسی‌اش در خارج دارد به انقلاب لطمه می‌زند».^{۲۷}

اما همین گورکی سرکش و آشتی‌ناپذیر وقتی در سال ۱۹۲۸ دعوت دولت شوروی را می‌پذیرد و به کشور باز می‌گردد به گورکی دیگری تبدیل می‌شود که شباهت کم‌رنگی به آن انساندوست سرسخت و مبارز دارد. در واقع این گورکی تازه است که مخاطب میخائیل بولگاکف است. بولگاکف چند سال پیش در یادداشت‌های روزانه‌اش نوشته بود:

«دارم کار استادانه گورکی "دانشکده‌های من" را می‌خوانم... من خیلی از شخصیت گورکی خوشم نمی‌آید، اما چه غولی، چه نویسنده توانمندی است، و چه حرفهای پر هیبت و مهمی دارد که در مورد نویسنده بودن بزند».^{۲۸}

[۶ نوامبر ۱۹۲۳]

او ضمناً نظر مثبت گورکی را وقتی هنوز در خارج بود در مورد خود و کارهایش از نامه یکی از دوستان نویسنده‌اش دریافته بود.

«با توجه به آزاری که در این دوره‌های اخیر دیده‌ای، فکر می‌کنم بد نباشد بدانی که گورکی (من همین تابستان نامه‌ای از او دریافت کردم) به کار تو

^{۲۵} همانجا، همان صفحه

^{۲۶} Pravda

^{۲۷} The K.G.B's Litrary Archive. Vitaly Shentalinsky، صفحه ۳۳۶

^{۲۸} Manuscripts Don't Burn, A Life in Diaries and Letters, J.A.E. Curtis، صفحه ۵۵

بسیار اهمیت می‌دهد و برایت احترام قائل است.^{۲۹} با اینهمه گورکی به نامه بولگاکف پاسخی نمی‌دهد. سال بعد بولگاکف در نامه‌ای بسیار مفصل‌تر و جسورانه‌تر، اینبار خطاب به «دولت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» می‌نویسد:

«مبارزه با سانسور، هر شکلی که به خودش گرفته و از هر قدرتی که نشأت یافته باشد، و دفاع از آزادی مطبوعات، وظیفه من بعنوان یک نویسنده است. من هوادار سرسخت این آزادی هستم و گمان می‌کنم اگر نویسنده‌ای تصور کند که به آزادی نیاز ندارد مثل اینست که یک ماهی در ملاء عام ادعا کند که بدون آب قادر به ادامه زندگی است...»

من بعنوان یک کارگردان و بازیگر کاملاً متخصص و اسم و رسم دار و بدون هیچگونه سابقه خرابکاری آماده‌ام به دولت شوروی خدمت کنم، کسیکه می‌تواند هرگونه نمایشی، از کارهای شکسپیر گرفته تا نمایشنامه‌های امروزی، را آگاهانه بر صحنه ببرد.

خواهشمندم مرا بعنوان دستیار کارگردان در تئاتر هنر مسکو استخدام کنید - در این بهترین مدرسه‌ها، جاییکه اساتیدی همچون کس استانیسلاوسکی و وی‌نمیروویچ دانچنکو آنرا اداره کرده‌اند.

اگر بعنوان کارگردان استخدام نمی‌کنید، تقاضا دارم بعنوان سیاهی لشکر به من کار بدهید. اگر سیاهی لشکر هم نمی‌توانم باشم تقاضا مندم بعنوان پادو صحنه دستم را بند کنید.

اگر حتی اینهم امکانپذیر نیست از دولت شوروی تقاضا دارم هرچه را ضروری می‌داند در مورد من انجام دهد، اما دستکم کاری انجام دهد چرا که آنچه در این لحظه چشم در چشم من، خالق پنج نمایشنامه و آدمی شهره

^{۲۹} از نامه ۲۸ Vikenty Veresayev، سپتامبر ۱۹۲۵.

در داخل و خارج از کشور دوخته است فقر، بی‌خانمانی و مرگ است.^{۳۰}

پاسخ اینبار مستقیماً توسط *استالین* داده می‌شود. ماجرای تلفن زدن *استالین* به *بولگاکف* تا کنون چندین بار توسط کسانی که در دو طرف خط حضور داشتند با کمی تفاوت نقل شده است. *بولگاکف* ناباور گوشی تلفن را از دست همسرش می‌گیرد و کسی از آنسوی خط می‌گوید از کمیته مرکزی حزب کمونیست زنگ می‌زند زیرا رفیق *استالین* می‌خواهد با رفیق *بولگاکف* صحبت کند. وقتی *استالین* گوشی را می‌گیرد به *بولگاکف* اطمینان می‌دهد که شوخی‌ای در بین نیست و او دارد با خود *استالین* صحبت می‌کند. *استالین* سپس از او می‌پرسد که واقعاً از دولت انتظار دارد تا او را به خارج بفرستد؟ و *بولگاکف* می‌گوید گمان نمی‌کند یک نویسنده روس بتواند در خارج از وطنش زندگی کند. *استالین* رضایتمند می‌گوید جز این از او انتظار نداشته است. این صحنه با گفتگوهایی نزدیک به همین در کتاب «آرشیو ادبی ک. گ. ب.» نیز آمده است. اما آنچه مهم است نه جملات رد و بدل شده که نتیجه بلافاصله آنست. *بولگاکف* به دستور *استالین* بعنوان مشاور ادبی و دستیار کارگردان در تئاتر مخات استخدام می‌شود. در مورد این حرکت *استالین* تفاسیر فراوانی انجام گرفته است. ولی آنچه تردیدناپذیر است این واقعیت است که *استالین* شخصاً از آثار او خوشش می‌آمد و امیدوار بود روزی او را نیز بر سر راه بیاورد. رابطه *بولگاکف* با *استالین* هم به همان اندازه غریب بود. ظاهراً *بولگاکف* چیزی قابل ملاحظه در شخصیت دیکتاتور می‌دید که قابل پیاده شدن در هنر بود. او حتی در سال ۱۹۳۹ نوشتن نمایشنامه‌ای در مورد *استالین* را به دست گرفت که قرار بود به مناسبت شصتمین سالگرد تولد او به صحنه برود.

در مصاحبه مفصلی که با *ویتالی ویلنکین*^{۳۱} استاد سالخورده

^{۳۰} همانجا، صفحه ۶۶ و ۱۱۰

^{۳۱} Vitaly Vilenkin

دراماتیک و مشاور ادبی تئاتر مخات در دهه سی و چهل و همکار نزدیک بولگاکف داشتم، او مفصلاً از این موضوع یاد کرد.

«بولگاکف سه سال پیش از آن یعنی در سال ۱۹۳۶ این طرح را داشت تا نمایشنامه‌ای بر مبنای شخصیت استالین در جوانی بعنوان یک رهبر انقلابی در قزاقستان بنویسد، کاری رمانتیک که بر مبنای واقعیت و اسناد بوده باشد. وقتی کار تمام شد استالین آنرا خواند و هرچند ظاهراً پسندید اما اجازه نشر و اجرا نداد. بعد که به مناسبت شصتمین سالگرد تولد استالین از بولگاکف خواسته شد نمایشنامه دیگری در مورد او بنویسد، بولگاکف پس از تردیدی چند پذیرفت. او هر صحنه‌ای را که می‌نوشت برای من روخوانی می‌کرد و نظرم را جویا می‌شد. پس از چندی بولگاکف به اسناد تازه‌ای نیاز داشت که باید در محل به دست می‌آمد. بنابراین من و او و همسرش و یکی دو نفر دیگر از همکاران با قطار عازم «باتومی»، شهری که استالین در آن رشد کرده و نام نمایشنامه بولگاکف هم بود، شدیم. پس از چهار ساعت وقتی ترن در ایستگاهی ایستاد خانمی سوار شد که تلگرافی در دست داشت و دنبال آقائی به نام «بولگاکهر» می‌گشت. بولگاکف بلافاصله گفت منظورش منم و کار نمایشنامه تمام است. اشتباه نمی‌کرد. تلگراف از طرف مدیر مخات بود که از بولگاکف می‌خواست تا از نیمه راه بازگردد چرا که ضرورت سفر از میان رفته بود.»

پیرمرد، ویلنشین، که با یادآوری دوست سالیان سال پیشش به شوق آمده بود انگار روی صحنه به شاگردانش درس بازیگری بیاموزد برخورد خشماگین بولگاکف را وقتی از کسی شنید که قصد او از نوشتن نمایشنامه «باتومی» ایجاد پلی میان خود و ارباب قدرت بود، اینگونه بیان کرد:

«از جا پرید. مثل ترقه! این دروغ است. حقیقت ندارد. کدام پل؟ من این نمایشنامه را سال ۱۹۳۶ شروع کرده بودم وقتی هنوز روی نمایشنامه «مولیر» کار می‌کردم. دلیلی برای پل زدن وجود ندارد.»

چقدر خوشحالم که تمام این مصاحبه را روی نوار فیلم ضبط کرده‌ام.

دهه سی که با تجدید فعالیت بولگاکف آغاز می‌شود دهی پر تب و تاب برای نویسنده است. همه کارهای اصیل و ارزشمند او که شخصاً می‌نویسد با نقدهای خصمانه پراودا روبرو و دیر یا زود از صحنه پائین کشیده می‌شود. او تنها اجازه دارد در به صحنه بردن آثار دیگران مشاور ادبی، دستیار کارگردان و یا بازیگر نقشهای جنبی باشد. از آثار خود او نمایشنامه‌های «آدم و حوا»، «برکت» و «روزهای آخر» (در مورد مرگ پوشکین) هر سه توسط سانسور توقیف شدند. نمایشنامه «مولیر» در ۱۹۳۰ توقیف شد اما دو سال بعد تئاتر هنر مسکو آنرا پذیرفت و پس از چهار سال با موفقیتی کم نظیر بر صحنه برد. با اینهمه پس از هفت شب به خاطر برخورد خصمانه پراودا اجرای آن متوقف شد. بولگاکف در مورد تئاتر مخات می‌گوید:

«اینجا گورستان نمایشنامه‌های من است.»^{۳۲}

علاوه بر این تمام کارهای قلمی بولگاکف نیز یکی پس از دیگری توقیف می‌شوند. «زندگی موسیو مولیر» در سال ۱۹۳۳ از طرف همان بنگاه انتشاراتی که نوشتنش را به او سفارش داده بود رد می‌شود. در سال ۱۹۳۶ وقتی اطمینان می‌یابد که هیچ تنگراهی نیز برای رسیدن به مخاطبینش وجود ندارد بالاخره از سمتش در تئاتر هنر مسکو استعفا می‌دهد. او در استعفانامه‌اش خطاب به مدیران تئاتر هنر مسکو در تاریخ ۱۵ سپتامبر ۱۹۳۶ می‌نویسد:

«... با توجه به وضعیت پریشانی که در آن قرار گرفته‌ام، وضعیتی که انهدام نمایشنامه‌های من ایجاد کرده است، به این باور کاملاً جدی رسیده‌ام که دیگر قادر به کار در تئاتر هنر مسکو نیستم؛ خیلی راحت، ماندن در آنجا برایم دردناک است.»^{۳۳}

^{۳۲} خاطرات همسر بولگاکف. ۶ سپتامبر ۱۹۳۶

^{۳۳} همانجا، صفحه ۲۳۸ Manuscripts Don't Burn, A Life in Diaries and Letters, J.A.E. Curtis

همانجا، صفحه ۲۳۹

با این تصمیم، بولگاکف تمام وقت به بازنویسی رمانی که سالها قبل نوشتنش را آغاز کرده است می‌پردازد و تا واپسین دم زندگی، حتی در بستر مرگ در مارس ۱۹۴۰، به تصحیح و تکمیل آن ادامه می‌دهد. بولگاکف این رمان را آگاهانه برای نسلهای دیگری می‌نویسد که امکان خواندن آثار او را خواهند داشت؛ اثری که امروز یکی از شاهکارهای ادبیات جهان به شمار می‌رود و قطعاً جاودانه‌ترین کار اوست؛ «مرشد و مارگریتا»^{۳۴}

در مقابل خانه «مرشد» در خیابان «بولسیایا سادوویا اولیکا»^{۳۵}، شماره ۱۰، در بخش مرکزی مسکو ایستاده‌ام. عمارتی است چهار طبقه و قدیمی که بولگاکف سالهای آخر زندگیش را در آپارتمان طبقه چهارم گذراند و بخش قابل ملاحظه‌ای از رمان مرشد و مارگریتا در آن اتفاق می‌افتد. این خانه را حالا گاهی «موزه بولگاکف» هم می‌نامند چرا که قرار است در آینده بنیادی تازه تأسیس آنرا به موزه‌ای بدل کند. اما سالهاست که مشتاقان بولگاکف و طرفداران مرشد و مارگریتا راه پله باریک و پر شیب و طولانی عمارت را به موزه‌ای بی‌بدیل تبدیل کرده‌اند. دیواره، سقف، دستگیره چوبی راه پله و شیشه‌های نیم شکسته‌ی نورگیرهای پاگردها تمامی پوشیده از نقش و نگار و کلمه و جملاتی است که هزاران هزار مشتاق دیدار این خانه در طول چهل سالی که از رفع ممنوعیت آثار بولگاکف می‌گذرد با رنگها و نقشهای متفاوت کشیده و نوشته‌اند. از در ورودی عمارت تا در ورودی آپارتمان او در طبقه چهارم حتی یک کف دست جای خالی دیده نمی‌شود. نقشها عموماً مربوط به شخصیتها و صحنه‌های سوررئالیستی مرشد و مارگریتا است؛ برلیوز، بزدومنی، وولند، مرشد، گربه، گربه، گربه، مارگریتا و شیطان و

^{۳۴} این رمان با ترجمه فاضله عباس میلانی توسط نشر نو در سال ۱۳۶۲ [شمسی] در تهران انتشار یافته است.

^{۳۵} Bolsyaya Sadovaya Ulica

شیطان و شیطان...

ویلنکین، همکار سالخورده بولگاکف در مقابل دوربین من، وقتی از مرشد و مارگریتا پرسش می‌شود، به فکری عمیق فرو می‌رود و انگار از رویا یا کابوسی حرف بزنند، نه چندان روان می‌گوید:

«وقتی بولگاکف رمانش را برای ما روخوانی کرد اولین احساسم سردرگمی بود. شب نتوانستم بخوابم، در مغزم، در تمام طول شب، آهنگ صدای بولگاکف می‌پیچید. بعدها پس از بارها خواندن رمان معنای عمیق فلسفی‌اش را دریافتم. برای من این رمان در وحله اول یک رمان فلسفی است و در وحله بعد رمانی اساطیری. ترکیب فصلهائی از دوره آغاز مسیحیت با زمان حال و جاری معنائی فلسفی دارد که نه زندگی روزمره است، نه افسانه است، نه اسطوره است بلکه نگاه ژرف نویسنده است به دنیای تازه و زندگی. پس از اولین روخوانی بولگاکف بی مقدمه پرسید: وولند [یکی از قهرمانان اصلی داستان] کیست؟ همه سکوت کردند. همسرش پیشنهاد کرد پاسخها را روی کاغذ بنویسیم. من نوشتم: شیطان! بولگاکف نگاهی از بالای شانه‌ام به کاغذ انداخت و وقتی نوشته را خواند سرم را نوازش کرد. همسرش گفت: ویلنکین درست گفته است.»

بولگاکف این رمان را بارها بازنویسی کرد و تا بستر مرگ هم به کار روی آن ادامه داد. در بستر بیماری آخرین فصلهای کتاب را می‌گفت و یلنا سرگیوونا^{۳۶}، معشوقه‌ی سالهای سال بولگاکف و همسر سوم او، که شخصیت مارگریتا از او نشأت گرفته، آنرا می‌نوشت. می‌دانست که چنین رمانی در شوروی امکان انتشار ندارد اما مطمئن بود که عمر اثر بزرگش از عمر نظام حاکم طولانیتر خواهد بود.

بیکاری، فقر و ناامیدی بالاخره بولگاکف را از پا در آورد و نویسنده در اوج

^{۳۶} Yelena Sergeyevna

قدرت خلاقه هنریش در سن ۴۸ سالگی درگذشت. در آخرین برگ یادداشتهای روزانه یلنا سرگیونا، تنها دو کلمه نوشته شده است: «میشا مرد». اما بیست و یکسال بعد یلنا در نامه‌ای به برادر بولگاکف آخرین روز زندگی شوهرش را با تفصیلی بیشتر شرح داد:

«پاهایش از او فرمان نمی‌برد. جای من روی تشکچه‌ای بر زمین بود کنار تختخوابش. همواره دستم را در دستش می‌گرفت، تا آخرین لحظه.

روز نهم مارس [۱۹۴۰] حدود ساعت سه بعد از ظهر، دکتر گفت که بیش از دو ساعت دیگر زنده نخواهد ماند. میشا نیمه هوشیار بود. روز پیش درد سنگینی را تحمل کرده بود، تمام تنش درد می‌کرد...

شب گذشت. صبح روز دهم [مارس] خواب بود و مرتب از هوش می‌رفت و به هوش می‌آمد... میشا شروع به نفس نفس زدن کرد، بعد ناگهان چشمانش را وق زده باز کرد و آه کشید. در نگاهش که نوری نامعمول از آن ساطع می‌شد حیرت موج می‌زد.

و او مرد. ساعت، آنطور که من در دفتر خاطراتم یادداشت کرده‌ام،

۱۴:۳۹ دقیقه بود.^{۳۷}

^{۳۷} Manuscripts Don't Burn, A Life in Diaries and Letters, J.A.E. Curtis ص ۳۹۶ و ۳۹۷

ایستگاه بعد؛ کمون!

آندره‌ئی پلاتونوف

در قطار شب نشسته‌ام و از پنجره به بازی نور با درختانی که در تیرگی به اشباح می‌مانند نگاه می‌کنم. از مسکو تا «وارونیژ»^۱ سیزده ساعت با قطار راه است. این مدت کافی است تا ضرب‌آهنگ منظم لوکوموتیو در ذهنم آنچنان حک شود که صدای آنرا برای دو روزی که در وارونیژ خواهم ماند و در جستجوی رد پای پلاتونوف خواهم بود همچنان بشنوم؛ صدایی که با روح پلاتونوف عجین است و از تک تک نوشته‌هایش شنیده می‌شود:

«صدای لوکوموتیو بخاری را می‌شنیدی که با چه سختی پیشاپیش قطار زور می‌زد اما چرخ‌ها بی‌قدرت می‌چرخیدند و واگنها پیش نمی‌رفتند. واسیا با فانوسش به طرف لوکوموتیو راه افتاد چرا که لوکوموتیو مشکل داشت و او می‌خواست در کنارش بماند، تو گویی تا در سرنوشتش با او شریک شود.»

پیش از اینکه به وارونیژ سفر کنم تکلیفم را با پلاتونوف روشن کرده بودم. از تهیه‌کننده محلی‌ام خواسته بودم چند لوکوموتیو قدیمی برایم پیدا کند و او پس از یکی دو روز معدن آنرا کشف کرده بود! کمی خارج از مسکو در محوطه‌ای وسیع و درندشت متعلق به «وزارت حمل و نقل روسیه» چندین لوکوموتیو از دهه بیست و سی برای نمایش در موزه‌ای که هرگز ایجاد نشد وجود دارد. ریلی دایره‌وار به درازای شش کیلومتر در حول محوطه آماده است

تا لوکوموتیوها به طور نمایشی بر روی آن به حرکت در بیایند. آنسوتر گورستان قطارهاست که مثل هر گورستانی تیره و دلسرد اما با هیبت است. دهها واگن شکسته و زنگزده در کنار لوکوموتیوهایی که سالهاست از کار افتاده و به آهنپاره تبدیل شده‌اند فضای غریبی را ساخته‌اند که برای تصویر کردن پایان قصه دردناک پلاتونوف جان می‌دهد.

برای شناخت *آندره‌سی پلاتونوف* هیچ نوشته‌ای رساتر از گزارش مخفیانه‌ای نیست که یک خبرچین حرفه‌ای به نام *نیکلای شویاروف*^۲ از بخش چهارم اداره سیاسی مخفی، به ک.گ.ب می‌دهد و هم اکنون در پرونده نویسنده موجود است:

«پلاتونوف پسر یک کارگر یدی است که خود نیز قبلاً کارگر بوده است. او در کالج تکنیکی تحصیل می‌کرد ولی دوره‌اش را به پایان نرساند، و آنگاه بعنوان مهندس مشاور برای اتحادیه سراسری شورای ملی اقتصاد کار می‌کرد که جایزه‌ای هم برای طراحی ترازوهای الکتریکی برد. پلاتونوف با حقوقی که از این راه در می‌آورد زندگی می‌کند. درآمد ادبی او در گذشته خیلی خوب بود ولی حالا در این دو سه سال اخیر بندرت چیزی از او انتشار یافته است و حقوقی بابت انتشار اثارش دریافت نمی‌کند. وضع مالی‌اش خوب نیست.

او از داشتن رابطه با نویسندگان و منتقدین حرفه‌ای طفره می‌رود. با گروه کوچکی از نویسندگان رابطه‌ای نامستحکم و نه چندان نزدیک دارد. با این وجود در میان نویسندگان محبوبیت دارد و آنها او را در کارش یک استاد می‌دانند. لئونید لئونوف و بپیلنیک با حرارت او را در رده خودشان می‌دانند و وسایوانف حتی او را بهترین نثرنویس معاصر می‌شناسد.

معروفترین کارهای منتشر شده‌اش اینهاست: «تولد یک استاد»

اولین داستان بلندش؛ "بندهای ظهور" که ایده بنیادیش مقایسه زمانه پطر [کبیر] و دوره ساختمان سوسیالیسم در اتحاد شوروی است؛ و "برای استفاده آیندگان" طنزی در مورد سازماندهی مزارع جمعی.

مسئولین روزنامه "کراسنایا نو" به خاطر انتشار "برای استفاده آیندگان" توبیخ شدند و به همان خاطر پس از آن به پلاتونوف با توقف انتشار آثارش "درسی داده شد". پلاتونوف در این باره گفت: "برایم مهم نیست دیگران چه می‌گویند. من داستان را برای یک نفر نوشته‌ام (برای استالین)، او قصه را خوانده است و در واقع پاسخ مرا داده است. باقی برایم مهم نیست."

کارهایی که پلاتونوف پس از "برای استفاده آیندگان" نوشته است نشانگر نظرات عمیق ضد شوروی نویسنده است. مشخصه این آثار برخورد با مشکلات ساختمان سوسیالیسم است که اساساً ضدانقلابی هستند. پلاتونوف تلاش کرده است این آثار را، بخشاً یا تماماً، منتشر کند با این ادعا که نه تنها مشکلی برای اجازه انتشار ندارند بلکه انتشارشان ضروری و در جهت منافع حزب خواهد بود: "... دستکم نویسنده دیگری وجود ندارد که مثل من از رازهای درونی ارواح و اشیاء حرف بزند. بیش از نیمی از کارهای من خیلی بهتر از 'سازمان بازرسی کارگران و دهقانان' به حزب کمک می‌کند که چیزهای کپک زده را ببیند."

پلاتونوف کارهایش را تنها برای نزدیکترین دوستانش، آنوویکوف و ی. ساتس، می‌خواند و اجازه نمی‌دهد دستنوشته‌هایش به کس دیگری داده شود.

ضمائم: سه اثر طنزآلود نوشته پلاتونوف:

۱ "رمان تکنیکی". مهم‌ترین فصلها ضمیمه شده است.

۲ "دریای نوجوانان"

۳ "۱۴" کابین سرخ"

این گزارش مربوط به سال ۱۹۳۳ است. قصه پلاتونوف اما با خود انقلاب اکتبر آغاز می‌شود؛ انقلابی که برای کارگر ۱۸ ساله تعمیرگاه قطار در وارونیژ به معنای حرکت لوکوموتیوی بود که ایستگاه بعدی‌اش سرزمین آرزوهای او، کمون، بود.

پشت ایستگاه مرکزی قطار در وارونیژ، هنوز بقایای مخروبه کارگاه تعمیر قطار وجود دارد. در خیابان باریک پشت ایستگاه دیواری سفید و کوتاه محوطه درهم‌ریخته تعمیرگاه را از چشم رهگذران پنهان می‌کند ولی از روی پل باریک فلزی که دو سوی ایستگاه را به هم وصل می‌کند حیاط دراز و اتاقکهای تعمیرگاه که ردیف هم در یک صف قرار گرفته‌اند به راحتی دیده می‌شوند.

می‌روم روی پل و به محوطه نگاه می‌کنم. چندین واگن و لوکوموتیو زنگرده و پوسیده روی ریلهای کور سالهاست به انتظار تعمیر مانده‌اند. با راهنمای محلی‌ام که خود نویسنده است و ملتهاست روی کتابی در مورد پلاتونوف کار می‌کند، پیاده به راه می‌افتیم تا او نقطه‌ای را بر روی یک پل سیمانی نشانم دهد که آن‌دوره‌ی خردسال پیش از اینکه انقلاب جامعه‌اش را دگرگون و امید رهائی را در ذهنش بارور کند ساعتها می‌نشست و به رفت و آمد قطارها چشم می‌دوخت با این آرزو که روزی بعنوان لوکوموتیوران فرمان این هزارچرخه‌ی با شکوه را به دست بگیرد و براند. قطار انقلاب راه افتاده بود و پلاتونوف نمی‌خواست نظاره‌گری بیطرف و یا حتی مسافری ساده باشد. او می‌خواست در رساندن قطار به ایستگاه آرزوهایش سهم داشته باشد.

راهنما علاوه بر آن، چند محل دیگر را که به پلاتونوف مربوط می‌شود نشانم می‌دهد. با شوفر یک تاکسی درب و داغان قرار گذاشته است

که چند ساعتی در اختیار ما باشد تا به اینور و آنور برویم. از ساختمانی که دفتر جوانان حزب بود دیدار می‌کنم؛ جائیکه پلاتونوف اولین درسهای یک کمونیست منضبط بودن را برای عضویت در حزب گرفته بود. و از ساختمانی که دفتر روزنامه محلی «کمون واورنیژ» بود و حالا سنگ کنده‌ای از او بر دیوار رو به خیابان آن نصب است با جمله‌ای که می‌گوید پلاتونوف از سال ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۵ در آنجا کار می‌کرده است. و ساختمان دیگری در آنسوی خیابان که محل «کلپ روزنامه نگاران سوسیالیست» بوده است، جائیکه پلاتونوف جزوه معروفش را در مورد برق‌رسانی برای اولین بار خواند...

نام همین مقاله باعث می‌شود علیرغم بارانی که مثل سیل باریدن گرفته و کوچه‌های اغلب خاکی شهر را به لایزاری آبگرفته بدل ساخته است از راهنما بخواهم مرا به روستائی که سی‌چهل کیلومتر از شهر دور است و پلاتونوف شخصاً کارخانه برق کوچکی را در آن راه انداخته است، ببرد. من چند روز پیش از آمدنم به وارونیژ به روستای «کاریوفو»^۴، در ۷۰ کیلومتری مسکو برای دیدن یک کارخانه برق کوچک رفته بودم. هرچند این کارخانه دو دهه جوانتر از کارخانه‌های اولیه بود، با اینهمه ابزار بکار رفته در آن و شکل و شمایلش همان بود که من در فیلمهای دهه بیست و سی در آرشیو دیده بودم؛ دهها دکل فلزی با مقره‌های چینی در محوطه‌ای کوچکتر از یک زمین فوتبال. من هرچند کارخانه برق کاریوفو را برای فیلمبرداری انتخاب کرده‌ام باز دلم می‌خواهد بقایای کارخانه برقی که پلاتونوف شخصاً ساخته است را از نزدیک ببینم.

یکساعت بعد در کوچه‌های گل‌آلود روستا هستیم. دکلهای فشار قوی از فاصله‌ای نه چندان دور از ده عبور می‌کنند و ده برق دارد. اما آنچه از کارخانه کوچک پلاتونوف باقی است، دیرکی است کمر شکسته با چند مقره لب‌پریده و سیمهای بریده که نه برای یادگاری که از سر بی‌توجهی

همچنان برجای مانده‌اند. همین اما کافی است تا عشق تکنیسین جوان را به مردم محرومی که عمری از خشکسالی، قحطی و فقر رنج برده بودند نشاندهد.

به ضمیمه گزارشی که خبرچین ک.گ.ب برای مسئولینش می‌فرستد فصلهائی از رمانی داده می‌شود که تا چند سال پیش حتی متخصصان آثار پلاتونوف از وجود آن بی‌خبر بودند؛ «رمان تکنیکی».

«دانشجویولترها، به تحصیل الکتریسیته علاقه نشان می‌دادند. در آتزمان آوازه این نیروی مرموز، سریم مانند رعد و برق، همچون خود انقلاب اکتبر، در سراسر کشور پیچیده بود... در دور افتاده‌ترین و فراموش شده‌ترین روستاها، مسئولان شوراهای محلی همراه با کارمندان و آهنگران، با استفاده از موتورسیکلت‌های که امپریالیست‌های فراری جا گذاشته بودند کارخانه برق‌های بر سر چاه آب دهکده راه می‌انداختند... این انقلاب اکتبر بود که از امید به ماده تغییر ماهیت داده بود. [از رمان تکنیکی]

در «رمان تکنیکی»، دوشین، قهرمان قصه، شخصیتی نزدیک به خود پلاتونوف دارد. او مثل هزارها متخصص در سراسر کشور آماده است همه‌ی توان و ذکاوت و دانشش را به کار بگیرد تا سرزمین شوراهای را به طریقی نوین بازسازی کند. اما مثل دیگر متخصصین ناچار است با مقامات بی‌دانش حزبی که خصوصیات بارزشان جاه‌طلبی است سر و کله بزنند. چونیايف در این رمان، نمونه‌ای از این دست آدم‌هاست که مسئول برق رسانی منطقه است بی‌آنکه حتی بداند برق چیست!

«پرسید: مثل رنگین کمان است دیگر، نیست؟»

«دوشین توضیح داد: مثل رعد و برق.»

«چونیايف تکرار کرد: آها، رعد و برق. که اینطور! خوب، بیا ترتیبش را بدهیم... ما در وضعی هستیم، دوست من، که آنچه واقعاً لازم داریم برق‌گرمای در یک ضربت است! علمی و فوق‌العاده!... بگذار پدر این مادر قجه الکتریسیته را در بیاوریم! زنده که نیست، هست؟»

دوشین پاسخ داد: نمی‌دانیم. این یک راز است... راستی رفیق چونیايف، چه

اتفاقی می‌افتد اگر علم در نهایت ببیند که جهان از پرسش ساخته شده است؟

فکری خشماگین بر صورت بزرگ و مهربان چونیايف ظاهر شد: واقعاً! شاید به همین خاطر است که در این بیلیونها سال هیچ کاری موفق نبوده است. خوب، قبول! آنوقت ما از همان پرسشها یک مسئله حل شده می‌سازیم. من از این جور آدمها هستم! توده‌های ما هم از همین قماشند. ما می‌توانیم بفهمیم ابوالبشر از کجا آمده است: از میمون. یا باز هم بدتر! ما همه مرده‌ها را از گور بیرون می‌کشیم، ما رئیسشان، آدم ابوالبشر، را از جایش بلند می‌کنیم و از او می‌پرسیم: از کجا آمده‌ای، خدا یا مارکس؟ حرف بزن پیرمرد! اگر حقیقت را گفت حوا را زنده می‌کنیم. وگرنه، او را آموزش مجدد می‌دهیم. ما از این قماشیم!۵

دهه بیست و سی دهه ساختمان بنیادهای سوسیالیسم در شوروی است. در آرشیو دولتی فیلم روسیه دهها حلقه فیلم دیده‌ام از احداث کارخانجات عظیم مادر، نیروگاههای کوچک و بزرگ برق، شبکه‌های گسترده آبرسانی و جز اینها. شماره حلقه‌ها بویژه حلقه‌های مربوط به برق رسانی را یادداشت کرده‌ام تا برای تصویر کردن زمانه *آندره‌ئی پلاتونوف* به کار بگیرم. در میان هزاران متر فیلم که کارگران را در حال استفاده از دستگاههای ساده و پیچیده مکانیکی و تسمه نقاله‌ها و فرغونهای پشت هم قطار شده، نشان می‌دهد و بر عظمت ساختمان سوسیالیسم تاکید می‌کند، چند نمای متفاوت می‌بینم که بیشتر طنزآلود به نظر می‌رسند تا تبلیغاتی؛ مثل نمایی از یک لامپ خاموش که وقتی روشن است تصویر لنین در آن ظاهر می‌شود. در واقع متخصصین خلاق لامپ سازی، سیم تنگستن درون لامپ را به شکل نیمرخ

رهبر انقلاب تابیده بودند که با زدن کلید، نیمرخ او روشن می‌شد!^۶
در بهار ۱۹۲۶ یلاتونوف که حالا نویسنده‌ای صاحب نام شده است به مسکو کوچ می‌کند و برای همیشه آنجا می‌ماند. اولین مشکل جدیش با سانسور پس از انتشار رمان «برای استفاده آیندگان» رخ می‌دهد. همسرش گفته است: «ستالین وقتی قصه را خواند روی کتاب نوشت "مادر سگ!"»^۷ شاید یلاتونوف به همین اظهار لطف/ستالین نظر داشت وقتی بر مبنای گزارش خبرچین، که حرفش رفت، گفته بود "من این داستان را برای یک نفر نوشته‌ام، برای استالین!"

کارهای بعدی‌اش «چونگور»، «پی عمارت» و «دریای نوجوانان» توقیف شد و بیش از ریم قرن در آرشیو ادبی ک.گ.ب در ساختمان «لویانکا»^۸ ماند. لویانکا در میدانی به همین نام با فاصله‌ای نه چندان زیاد از کرملین قرار دارد که در تمام این سالها مرکز ک.گ.ب و اسلاش بوده و هم اکنون نیز مرکز خلف آن ف.اس.ب FSB است. ساختمانی است سیمانی به رنگ زرد، چهار پنجه طبقه. سرد و خشک و بی‌روح. به خاطر دارم وقتی در تابستان ۱۹۸۹ در «جشنواره جهانی فیلم مسکو» بودم برای اولین بار این ساختمان را می‌دیدم. با اینکه عبور از مقابل ساختمان ممنوع نبود هیچکس را نمی‌دیدم که به خودش جرأت دهد و از مقابل در ساختمان رد شود. اینبار البته فرق می‌کرد. خودم برای تعیین زاویه فیلمبرداری بارها دور آن پلکیدم بدون آنکه کسی مزاحم شود. این حرف البته به این معنا نیست که فیلمبرداری از ساختمان هم به همان اندازه آسان است. درست بعکس. برای فیلمبرداری حتی از بیرون ساختمان باید مسیری طولانی از کاغذبازی را طی کرد. تازه اگر هم موفق به گرفتن اجازه رسمی شده باشی هیچ دلیلی وجود

^۶ شماره حلقه (a) ۱۳۳-۱

^۷ The K.G.B's Literary Archive. Vitaly Shentalinsky صفحه ۱۱۲

^۸ Lubyanka

ندارد که باز هم جلوت را نگیرند. همانطور که برای من و گروهم پیش آمد. اجازه رسمی پس از دو ماه دوندگی گرفته شده بود و ما اجازه داشتیم در ساعات معینی که از قبل تعیین شده بود از نمای خارجی عمارت فیلمبرداری کنیم. یکی از نماها را می‌باید در خلوتی نیمه شب می‌گرفتیم که اجازه آنهم داده شده بود ولی درست در آغاز کار دو مأمور از راه رسیدند و دوربینمان را توقیف کردند. نه نامه رسمی به خرجشان رفت و نه شواهد دیگری که همکاران روس ما در اختیارشان گذاشتند. راه بی‌دردسرتی که امروزه اصلیت‌ترین راه برای حل مشکلاتی از این دست در روسیه است، یعنی رشوه‌دهی، را نیز به توصیه‌ی همان همکاران انتخاب نکردیم. ناچار نزدیک به دو ساعت انتظار کشیدیم تا بالاخره در آن وقت شب توانستیم با مسئولینی که اجازه را صادر کرده بودند تماس بگیریم و از شر آن دو مأمور خلاص شویم!

مسئله کنترل و اجازه از مقام بالاتر و کاغذبازی بی‌انتهای میراث رژیم است که هفتاد سال اصلی‌ترین وظیفه‌اش را کنترل دیگران می‌دانست. هنوز هم تمامی ادارات و ساختمانهای بزرگ بی‌آنکه کمترین اهمیت امنیتی داشته باشند به شدتی باور نکردنی کنترل می‌شوند. «مسفیل»^۹، به مثقال؛ حتی حالا که چیزی جز یک نام از آن باقی نمانده است. بخش اعظم ساختمان مسفیل در دست شرکتهای نیمه خارجی مثل شرکت اجاره وسایل تکنیکی (IMT)^{۱۰} است که با وسایل مدرن ایتالیایی بازار استودیوهای محلی دیگر را از سکه انداخته است. رفت و آمد در این ساختمان سینمایی باید با قرار قبلی باشد و تازه اگر خارجی باشی باید پاسپورت به همراه داشته باشی و مدتی طولانی در اتاق انتظار بنشینی که اجازه ورود به یک ساختمان خیلی معمولی را بیابی.

^۹ Mosfilm بزرگترین تشکیلات دولتی فیلمسازی در شوروی بود.

^{۱۰} Italian Mosfilm Tecnica

ماکسیم گورکی چند بار از یلاتونوف بعنوان یک استعداد درخشان از نسل تازه نویسندگان شوروی یاد کرده بود. این بود که یلاتونوف پس از ممنوعیت انتشار کارهایش از گورکی که حالا به بالاترین مرجع رسمی در ادبیات شوروی بدل شده بود متوسل شد. در سه نامه که به تاریخهای مختلف در سالهای ۱۹۳۲ و ۱۹۳۳ توسط یلاتونوف خطاب به گورکی نوشته شده و هم اکنون در پرونده او در لوییانکا نگهداری می شود، این جملات به چشم می خورد:

«هیچکس به من اعتماد ندارد. امیدوارم شما مرا باور داشته باشید. وقتی به کسی مُهر دشمنی طبقاتی بخورد نه تنها از نظر روانی که از نظر عملی هم زندگی برایش غیرممکن می شود.

آیا می توانم یک نویسنده در شوروی باشم یا از نظر عملی اینکار غیرممکن است؟

از شما بعنوان رئیس کمیته اجرائی [اتحادیه] نویسندگان اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی تقاضا می کنم به من کمک کنید تا به نوشتن ادامه دهم. دو سال و نیم است که به آثار من اجازه انتشار نداده اند... لطفاً، حتی اگر لازم نمی دانید مرا به عنوان یک نویسنده بشناسید، دستکم کمکتان را از من دریغ نکنید. من به سادگی برای اینکه از نظر فیزیکی قادر به ادامه حیات باشم و بتوانم کار کنم به این کمک نیازمندم.»

گورکی اما مشغولتر از آن بود که به اینگونه نامه ها پاسخ بدهد. در آرشیو دولتی فیلم روسیه دهها حلقه فیلم از همانسالها وجود دارد که گورکی را در رأس هیأتی از مقامات بالای حزبی نشان می دهد که از این کارخانه به آن مؤسسه و از این مزرعه اشتراکی به آن اردوی کار اجباری می رود و برای کارگران، کارمندان، کشاورزان و زندانیان سخنرانی می کند و آنها برایش کف می زنند و هورا می کشند. میزان این فیلمها در آرشیو بقدری است که برایم باور نکردنی است. بویژه اگر یادمان باشد که آنروزها فیلمبرداری از برنامه های روزمره دولتی مثل امروز عمومیت نداشته و بجز/استالین و

گورکی کمتر مقامی را در آن زمان می‌توان یافت که یک اکیپ فیلمبرداری را به طور مداوم همراه داشته باشد. از میان همه این فیلمها آنچه واقعاً دردناک است بازدیدهای مکرر گورکی است از اردوگاههای کار اجباری که یکی از غیر انسانی‌ترین پدیده‌های دوره استالین است. گورکی در تمام این بازدیدهای رسمی شانه به شانه مقامات بالای حزب و ک.گ.ب راه می‌رود و از زندانهای که مملو از هزاران زندانی محروم است مثل یک ژنرال بازدید می‌کند و بعضاً به تبلیغ مواضع حزب نیز می‌پردازد. یکی از حلقه‌ها را انتخاب می‌کنم.^{۱۱} گورکی در حالیکه در کنار گنریش یاکودا^{۱۲} راه می‌رود از یک اردوی کار اجباری دیدن می‌کند. روی پارچه‌ای بر سر در اردوگاه این جمله نوشته شده است: «تنها راه بازگشت به خانواده کارگران ایجاد شیوه‌ای برای تربیت مجدد است»

گورکی در مقالاتی که بطور منظم می‌نویسد و در پرودا انتشار می‌دهد دیگر نه تنها از محاکمات غیرقانونی و تصفیه‌های حزبی انتقاد نمی‌کند بلکه کوده‌ی سوزان کینه‌ورزی را گرم نگاه می‌دارد:

«اگر دشمن تسلیم نشود باید او را نابود کرد»^{۱۳}

«دشمن باید بدون ترحم و با خشونت نابود شود و هیچ توجهی نباید به

غروندهای بشردوستان حرفه‌ای کرد»^{۱۴}

شخصیت گورکی در آستانه شصت سالگی دچار دگردیسی آشکاری می‌شود. بازگشت او از ایتالیا به وطن که با جشنهای سراسری شصتمین سالروز تولد او همزمان می‌شود (۱۹۲۸) این گردش دردناک را در زندگی او ثبت می‌کند. در اسناد ک.گ.ب نامه‌ای از یک استاد ناشناس به گورکی وجود

^{۱۱} شماره حلقه ۱-۱۰۶۳ (بخش ششم)

^{۱۲} Genrikh Yagoda. یاکودا رئیس وقت ک.گ.ب بود که همچون دیگر همقطارانش به جلادی

شهره بود.

^{۱۳} پرودا، ۱۵ نوامبر ۱۹۳۰

^{۱۴} پرودا، ۲ ژانویه ۱۹۳۵

دارد که تک‌اندهنده است. استاد همراه این نامه بریده‌ای از روزنامه‌ای را برای گورکی می‌فرستد که در آن بخشنامه رسمی اداره فرهنگ چاپ شده است:

«در روزهای ۲۶ مارس تا اول آوریل می‌باید در تمام مراکز تحصیلی جشنهایی همراه با اجرای موسیقی و قطعات ادبی برپا و در باره زندگی و کار گورکی سخنرانی شود. در روز (۲۹ مارس) شصت‌مین سالگرد تولد گورکی، می‌باید نمایشگاههایی از کارهای او ترتیب داده شود.»

استاد، با ارسال این بخشنامه به گورکی می‌نویسد:

«بعنوان یک استاد روس که ۲۵ سال است در مدارس عالی تدریس می‌کند خود را موظف می‌دانم علیرغم دستورات صادره از شرکت در مراسم رسمی تولد شما خودداری کنم. با همه احترامی که برای استعداد ادبی چشمگیر شما قائلم اینگونه جشنها را توهین به خود شما، بزرگترین نویسنده زنده روس، و به خودمان، بعنوان اساتید و نمایندگان روشنفکران روسیه، تلقی می‌کنم؛ روشنفکرانی که تنها وقتی برای چنین جشنهایی اعتبار قائلند که این جشنها محل بیان آزادانه‌ی احساسات و عواطف مردم باشد.»^{۱۵}

اینکه گورکی این نامه یا نامه‌های مشابه را دیده باشد جای شک فراوان دارد. گورکی در آن سالها چنان در محاصره خدمه و حشم قرار داشت که هیچ خبری بسی صلاحدید خانه چاکران به او نمی‌رسید. /ستالین چنان زندگی افسانه‌ای و مرفهی برای پیرمرد تدارک دیده بود که اگر به چشم ندیده بودم هرگز باور نمی‌کردم. خانه گورکی در مسکو که امروزه به نام «موزه گورکی» شهرت دارد و هر روز هفته دهها نفر از آن بازدید می‌کنند قصرکی است به غایت زیبا و ظریف. من پس از ماهها تلاش همکارانم موفق به فیلمبرداری از آن شدم. ماجرای اجازه گرفتن برای فیلمبرداری خود داستانی دارد. در آخرین تلاش، مدیر عامل بنیاد گورکی و رئیس موزه او برای اطمینان از موضع سازندگان فیلم در مورد گورکی از تهیه کننده محلی‌ام خواست تا با

کارگردان فیلم - که من باشم - ملاقات داشته باشد. من سر موقع به دیدار او رفتم. مردی بود میانسال، چاق و خوش سر و پز. گفت شنیده است ایرانی‌م و می‌خواهد بداند انگیزه‌ام از فیلمبرداری از خانه‌گورکی چیست. گفتم من گورکی را از نوجوانی می‌شناسم؛ با نوشته‌های او زندگی را شناختم؛ با قصه‌های او به کشف جهان برخاستم؛ با خواندن رمانهای او به اولین کارهای ممنوعه زندگی‌ام دست زدم و با نوشته‌های او گرفتار شدم و سالیانی از زندگی‌ام را پایش گذاشتم و حالا می‌خواهم خود او را از نزدیک و بی‌واسطه بشناسم. فکر می‌کنم مدیر عامل شراره‌ای از درد را در ته چشمان من دید چرا که بی‌گفتگوی بیشتر زیر تقاضاتامه را امضاء کرد و من روز بعد موفق شدم تصاویری باور نکردنی از شکوه و جلال یک زندگی اشرافی را بر روی نوار فیلم ضبط کنم. این خانه البته تنها خانه‌گورکی نبود. دهها حلقه فیلم از ویلای بزرگ او در کریمه، کنار دریای سیاه دیده‌ام که او را همراه خدمه و پیشکاران و فرزندان و نوه‌هایش نشان می‌دهد؛ ویلانی که پیرمرد به نوعی در آن زندانی بود و هیچ مراسله‌ای بدون تأیید پیشکارانش که تماماً با ک.گ.ب مرتبط بودند به دست او نمی‌رسید.

پلاتونوف پاسخی از گورکی نمی‌گیرد با اینهمه به نوشتن ادامه می‌دهد. رمان «پی عمارت» که امروز معروفترین کار او محسوب می‌شود محصول همین سالهای سرخوردگی و ناامیدی است. پلاتونوف در این داستان مجرای کارگرانی را می‌گوید که برای ساختمان عمارتی پی می‌کنند بی‌آنکه بدانند دارند گور جمعی خودشان را آماده می‌کنند. او در «رمان تکنیکی» از اینهم روشنتر بی‌اعتمادیش را به زمان حال و آنچه به نام سوسیالیسم در جریان است ابراز می‌کند. رمان با این جمله پایان می‌گیرد:

«اما آزادی کجاست؟ در آینده‌ای دور، پشت کوههای کار و گورهای تازه‌ی

مردگان»

خانم یوگنیا تار/توتا^{۱۶}، ۸۴ ساله، نویسنده سرشناس داستانهای کودکان و از معدود کسانی که پلاتونوف را از نزدیک می‌شناخت و در آن سالهای سخت با او حشر و نشر داشت در مقابل دوربین من خاطرات و نظراتی را طرح می‌کند که سخت شنیدنی‌اند:

«نوشتن برایش ضرورت بود. به گونه‌ای می‌اندیشید و می‌گفت که می‌بایست. نه برای خوشایند کسی و یا به امید پاداشی. نویسنده‌های بسیاری بودند که برای یک زندگی بهتر آمادگی فروش افکار و احساساتشان را داشتند. پلاتونوف از این دست نبود. او مستقل فکر می‌کرد و در نوشته‌هایش احساس تمهد و مسئولیت داشت. بی‌توجه به اینکه نوشته‌هایش چاپ می‌شدند یا نه آنچه را لازم می‌دانست می‌نوشت. و تنها آنچه را می‌نوشت که می‌پنداشت باید بنویسد. همین دلیل وضعیّت تراژیکش در این جامعه بود.»

دلم می‌خواهد بر این جمله آخر تار/توتا چیزی بیافزایم. من و هنرمندان هم‌نسلم باید این «وضعیت تراژیک» را خیلی خوب بشناسیم. نویسنده‌ای همچون پلاتونوف که آموخته بود به مسائل اجتماعی و سیاسی دور و برش بی‌تفاوت نماند حالا پس از استقرار حکومتی که قرار بود تجسم تحقق یافته آرمانهای او باشد در وضعیتی قرار گرفته بود که باید به همین مسائل بی‌اعتنا می‌ماند. حکومتی که با رد هنر غیر متعهد بر سر کار آمده بود و هنر غیر اجتماعی را مردود می‌شمرد حالا از هنرمندان توقع داشت چشمشان را به واقعیت ببندند و تنها به ظاهر معنای «تعهد» بپردازند. و این کاری بود که از پلاتونوف بر نمی‌آمد. حتی در شرائطی بدان سختی که تار/توتا ترسیم می‌کند:

«زندگی بسیار فقیرانه‌ای داشت. دوستانش شاهد این زندگی ساده بودند. اگر با او بیرون می‌رفتند می‌دانستند که پولی در بساط ندارد. وقتی

^{۱۶} Jevgenia Taratuta

بدیدنش می‌رفتم چیزی نداشت جلوام بگذارد. می‌دیدم چه سخت کار می‌کند. زیاد، زیاد می‌نوشت. حتی وقتی امیدی برای انتشار نداشت. زیر میز کارش یک سبد رخت چرک بود که نوشته‌هایش را در آن می‌ریخت چون می‌دانست امکان انتشار ندارند، اما اینکه ننویسد کاری بود که از او بر نمی‌آمد.»

آخرین ضربه به پلاتونوف، رها شده در ممنوعیت و فقر، با دستگیری پسر ۱۵ ساله‌اش بر جان خسته نویسنده فرود می‌آید. پلاتون پلاتونوف^{۱۷} به اتهام تروریسم و جاسوسی محاکمه می‌شود و چندین سال از دوره کوتاه نوجوانیش را در زندان و اردوی کار اجباری می‌گذراند.

در بامداد یکروز آفتابی همراه با گروهی به در منزل لِسو رازگون^{۱۸}، نویسنده‌ایکه با پسر پلاتونوف همبند بود، می‌روم تا برای فیلمبرداری به زندان «بوتیرکا»^{۱۹} برویم. اجازه فیلمبرداری داده شده است و من در بازدید مقدماتی تمام مکانهای مورد نظر را در زندان انتخاب کرده‌ام. رازگون، حدوداً ۷۵ ساله، وقتی سوار ماشین ما می‌شود و بین من و تهیه کننده محلی‌ام می‌نشیند با طنزی ظریف می‌گوید بار پیش که آمدند او را به زندان بوتیرکا ببرند اجازه دادند یک ساک کوچک با خود داشته باشد!

در زندان بوتیرکا، رازگون که ۱۷ سال آژگار از جوانیش را در بند گذرانده است، راحت و آرام و بدون تردید و تجمع ماجرایی آشنائیش را با پلاتون پلاتونوف به روانی و با ظرافتی هنرمندانه بازگو می‌کند. می‌گوید در آوریل سال ۱۹۳۸ در همین زندان با جوانکی آشنا شد که هیچکس با او حرف نمی‌زد چون خودش به صراحت اعتراف می‌کرد که برای آلمانها جاسوسی می‌کرده است. پلاتون جوانی زیبا و خوش صدا بود که گیتار هم

^{۱۷} Platon Platonov

^{۱۸} Lev Razgon اخیراً کتاب خاطرات زندان از این نویسنده منتشر شده است.

^{۱۹} این زندان در بخش مرکزی مسکو واقع است و امروز هم یکی از بی‌ضابطه‌ترین زندانهای روسیه است که گفته خود رئیس زندان دستکم ده برابر ظرفیت اصلی‌اش زندانی دارد.

می نواخت اما به شدت فقیر بود.

«یکروز نزدیک خانه شان مردی آمد با پلاتون حرف زد. می دانست کیست و به او گفت "تو یک کوپک پول نداری و نمی توانی برای یک دختر یک لیموناد بخری. حالا می خواهی پول در بیاوری؟" پلاتون پرسید "چگونه؟" مرد گفت "من از طرف سازمان اطلاعات آلمان هستم. می دانم تو با دانشجویان خلبانی خیلی رفیقی و با آنها بیرون می روی. اگر از آنها در مورد هواپیماهایی که سوار می شوند سئوالاتی بکنی و همه را به من بگویی ۱۰۰ روبل به تو می دهم." صد روبل خیلی پول بود. او خودش را فروخت. رفت و گفت. پرسیدم "چند بار این کار را کردی؟" گفت "پنج، شش بار." گفتم "حرف مهمی داشتی بزنی؟" گفت "نه بابا، حرفی نداشتند به من بگویند. منم فکر کردم صد روبل صد روبل است." بعد او را دستگیر کردند و پلاتون همه را معرفی کرد. دانشجویان و خلبانها و دیگران را. پلاتون می گفت "بازجوها آدمهای خوبی هستند. به من چای و شیرینی دادند و گفتند که خیلی زود آزاد می شوم." او نمی دانست ممکن بود به اعدام محکوم شود. اصلاً این را نمی فهمید.

من از این زندان به جای دیگری منتقل شدم و دیگر او را ندیدم. بعدها وقتی دهها بار کمپ و زندانم عوض شد بارها و بارها به چنین داستانهایی برخورد کردم: صحنه سازی و تحریک. پلاتون هم گرفتار همین صحنه سازی شده بود. آنها از این شیوه برای گمراه کردن جوانهای بی تجربه استفاده می کردند و از طریق آنها افراد دیگری را بازداشت و اعدام می کردند همانطور که بسیاری از خلبانهای جوان را در رابطه با پلاتون اعدام کردند.»

پلاتون بر خلاف انتظارش به دهسال زندان محکوم و در سالهای آخر محکومیتش به بیماری سل مبتلا می شود. *آندره سی پلاتونسوف* برای آزاد کردن پسرش به هر دری می زند. بالاخره با کمک *میخائیل شورخوف*، چهره سرشناس ادبی روز، پلاتون پیش از پایان محکومیتش از زندان آزاد می شود ولی قبل از اینکه طعم آزادی را بدرستی بچشد، سل او را در سن بیست

سالگی از پا در می آورد.

در اسناد تازه انتشار یافته ک.گ.ب. سندی تکانه‌دهنده دیده می‌شود که در پرونده بازجویی پلاتونوف وجود دارد و من از آن فیلم گرفته‌ام.^{۲۰} «به خواست بازجویی که مسئول من بود، شهادت دروغ و خیالی دادم و اوراق مربوطه را امضاء کردم زیرا او تهدیدم می‌کرد اگر نکنم پدر و مادرم را دستگیر خواهد کرد.»

آندره‌ئی پلاتونوف تا چند سال پس از مرگ پسر جوانش در اتفاقی در طبقه اول ساختمانی که متعلق به «اتحادیه نویسندگان شوروی»^{۲۱} بود و در ضلعی از «انستیتوی ادبی گورکی» قرار دارد، زندگی کرد.

در «بلوار تورسکوی»^{۲۱}، مقابل انستیتوی ادبی گورکی می‌ایستم. سنگ کنده‌ای از پلاتونوف کنار یکی از پنجره‌ها به دیوار ساختمان نصب کرده‌اند با این یادداشت که پلاتونوف از سال ۱۹۳۱ تا مرگش در سال ۱۹۵۱ به مدت بیست سال در این اتاق زندگی می‌کرده است. از پنجره به داخل نگاه می‌کنم. اتاقی است کوچک و به هم ریخته. یک نردبان و چند سطل رنگ خالی کف اتاق پخش و پلاست. از شینتالینسکی، وقتی در پایان روز می‌بینمش، می‌شنوم که مدتهاست دختر پلاتونوف خیال دارد این اتاق را بعنوان موزه پدرش تعمیر و راه اندازی کند ولی پولی در بساط دختر برای انجام این مهم نیست. اینست که کار بکندی پیش می‌رود. بعد برایم از سندی که فقط چند روز قبل در آرشیو یافته است حرف می‌زند. این سند قرار است در جلد بعدی کتابش بیاید:

سال ۱۹۳۹ است و سرزمین شوراها خودش را برای جشن شصتمین سال تولد/ستالین آماده کرده است. آتشبازی در میدان سرخ مسکو از اولین ساعات شب آغاز شده است. بلندگوها به مداحی رهبر کبیر کارگران و

^{۲۰} USSR Union of Soviet Writers

^{۲۱} Tverskoi Boulevard

دهقانان جهان گلو جر می دهند. آنلره سی یلاتونوف در اتاق کوچکش به تنهائی نشسته است که در باز می شود و دو نویسنده، از دوستان نزدیکش، کائوریچیف^{۲۲} و نوویکوف^{۲۳}، وارد می شوند. یکی از آنها یک بطر ودکا از جیبش در می آورد و روی میز می کوید. جشن آغاز می شود! یلاتونوف سه گیلان ودکا می ریزد و همه گیلانها را بلند می کنند. صاحب ودکا، نوویکوف، پیش از اینکه گیلان را به لب ببرد می گوید:

”مرگ بر استالین!“

یلاتونوف یک لحظه مکث می کند و بعد در حالیکه با انگشت در را نشان دوستش می دهد فریاد می زند:

”بیرون!“

جشن پایان می گیرد!

شینتالینسکی فتوکپی سندی را نشانم می دهد. گزارشی است که یک خبرنگار به تفصیل از این حادثه نوشته و به ک. گ. ب. داده است. شینتالینسکی می گوید این سند نشان می دهد که حق با یلاتونوف بود. با اینکه او به هر دو نویسنده اعتماد مطلق داشت و می دانست هیچکدام اهل خبرچینی نیست، اما مطمئن بود که این خبر به طریقی از این اتاق به لوییانکا درز خواهد کرد. پسر جوانش هنوز در کمپ اسیر بود و یلاتونوف می دانست که اگر جام را سر بکشد معنائی جز امضای حکم اعدام فرزندش ندارد.^{۲۴}

قطاری که با غرور و سرافرازی و با شکوه یک طاووس نر چترزده، به مقصد کمون راه افتاده بود حالا شکسته و لق زنان به گورستان آهنپاره ها نزدیک

^{۲۲} Kaorichyov

^{۲۳} Novikov

^{۲۴} هر دو نویسنده نامبرده بعداً در رابطه های دیگری دستگیر و اعدام شدند.

می‌شد و لوکوموتیوران، مسافرانی که به این چرخش ناخجسته دردمندانه اعتراض می‌کردند را، یکی پس از دیگری از پنجره به بیرون پرتاب می‌کرد. «فریاد زدم "مالتسوف" و سه بار سوت را به نشانه اینکه ترن می‌باید متوقف شود به صدا درآوردم. او بلافاصله ترمز اضطراری را کشید و موتور را در دنده عقب گذاشت... ما متوقف شدیم. من با تلمبه به انبارک لوکوموتیو آب ریختم و به بیرون نگاه کردم. ده متر دورتر، یک لوکوموتیو در حالیکه واگن زغال سنگش به سمت ما بود، روی ریل ما ایستاده بود... معنای این کار این بود که ما چند علامت زرد را رد کرده بودیم و بعد علامت اصلی قرمز را هم پشت سر گذاشته بودیم و احتمالاً چند اخطار دیگر راهبانان را نیز ندیده گرفته بودیم. اما چطور ممکن است مالتسوف اینهمه علامت را ندیده باشد؟... لوکوموتیوران به فکر فرو رفت و انگار با خودش حرف بزند به آرامی به من پاسخ داد: "من عادت دارم چراغها را ببینم و فکر کردم چراغ سبز را دیده‌ام، اما فقط آنرا در ذهنم می‌دیدم، در تخیلم. در واقعیت من کور بودم، فقط نمی‌دانستم کورم..." من معنی حرف مالتسوف را می‌فهمیدم، او پس از اینکه کور شد برای لحظاتی طولانی دنیا را همچنان در ذهنش می‌دید و در واقعیت باورش می‌کرد.» [از داستان "در این سال عبوس باشکوه"]

آندره‌ئی پلاتونوف تنها دو سال پیش از مرگ/ستالین و رفع توقیف از برخی از آثارش در فقر مطلق به بیماری سل که احتمالاً از پسر ناکامش گرفته بود در همین خانه درگذشت و در کنار او در گورستان آرامنه مسکو دفن شد.

در گورستان آرامنه مسکو، در یکروز اوائل پائیز، وقتی در گوشه و کنار گورستان برگهای خشک را به آرامی می‌سوزاندند و عطر چوب و دود برگهای خشکیده در فضا پر بود ماریا پلاتونووا^{۲۵}، دختر پلاتونوف، در کنار گور

پدر و برادرش برای ما از روزهای آخر زندگی پدرش گفت:

هش ساله بودم که پدرم مرد. بعنوان دخترکی کوچک بیاد می آورم که پدرم مردی لاغر بود و بسیار پیرتر از سنش نشان می داد. برایم همیشه قصه می خواند. اجازه نداشتم زیاد به او نزدیک بشوم. باید فاصله ام را با او حفظ می کردم و از درگاهی اتاق او نزدیکتر نمی آمدم. به خاطر دارم چنان لاغر و استخوانی شده بود که مادرم می توانست او را بغل بگیرد و در حمام بشوید. گاهی به آسایشگاه مسلولین برده می شد اما دوست نداشت دور از خانه بمیرد. بهترین وقت برایش موقعی بود که حالش کمی بهتر می شد و می توانست با من جلو خانه مان در بلوار تورسکوی قدم بزنند. از یکی از همین لحظه ها عکسی در اختیار دارم که در بغل اویم؛ عکسی که تا کنون در بسیاری از کتابها چاپ شده است.»

وقتی از گورستان خارج می شدیم نواشی به گوشم رسید که مثل موسیقی آشنائی بر جانم نشست. از همکارانم جدا شدم و در فاصله ای نه چندان دور، بر باریکه راهی که از میان گورها می گذشت، دو مرد رادیدم که بر چارپایه های کوچکی نشسته بودند و نوایی ارمنی را با سازی نی مانند می نواختند. از بهت که در آمدم به تهیه کننده محلی ام گفتم ببیند می توانم از آنها فیلم بگیرم. با چندغازی که به آن دو داده شد کار براه افتاد. دوربین را کاشتم و آن دو، گوئی آگاه از سوز درون من، برایم نواختند و نواختند و نواختند...

تبعیدی

اوسپ ماندلشتام

س: پس از نوشتن این هجویه برای چه کسانی آنرا روخوانی کرده و به چه کسانی نسخه‌ای از آن را داده‌اید؟

ج: من آنرا (۱) برای همسر؛ (۲) برادرش یوکنی خازین، نویسنده کتابهای کودکان؛ (۳) برادر خودم الکساندر؛ (۴) دوست همسرم خانم اما گرشترین، که در بخش تحقیقات کارگری در شورای اتحادیه‌های تجاری کار می‌کند؛ (۵) بوریس کوزین، از موزه جانورشناسی؛ (۶) ولادیمیر ناربوت، شاعر؛ (۷) شاعره جوان ماریا پتروویخ؛ (۸) شاعره آنا آخمتاوا و (۹) پسر او لئو گومیلیوف روخوانی کرده‌ام.

نسخه‌ای از آن را به کسی نداده‌ام اما وقتی روخوانی می‌کردم پتروویخ با این قول که پاره‌اش کند، که کرد، آنرا روی کاغذ آورد. این هجویه را در نوامبر ۱۹۳۳ نوشتم.

این برگردان برگی از اوراق بازجوئی / اوسپ ماندلشتام است که در پرونده شاعر در لوییانکا نگهداری می‌شود و من از آن فیلم گرفته‌ام. همچنان که پیداست موضوع بر سر یک شعر است؛ بر سر هجویه‌ای که ماندلشتام در باره / استالین نوشت و سایه شومش هرگز او را رها نکرد. از نه نفری که ماندلشتام زیر فشار ناچار به افشای نامشان شد بجز یک نفر، / اما گرشترین^۱،

^۱ Emma Gershteyn

باقی در قید حیات نیستند.

اما گزشتین، ۹۴ ساله که بسختی از بیماری چشم رنج می‌برد، نام آشنائی در میان روشنفکران روس است. نقدها و نظرهای ادبی او بویژه کتاب «سرنوشت لرمانتوف» که در مورد زندگی و آثار میخائیل لرمانتوف^۲ نوشته است شهرت بسیار دارد. خاطرات او از ماندلشتام نیز قبلاً انتشار یافته است. آنچه را که او از روخوانی هجویه استالین توسط ماندلشتام در مقابل دوربین من بیاد می‌آورد اینست:

«نادژدا [همسر ماندلشتام] هیجانزده به دیدار من آمد و گفت: «اوسپ یک شعر تند و تیز نوشته که نمی‌شود روی کاغذ آورد، و باید آنرا از بر کرد. و اگر ما از دنیا رفتیم تو می‌توانی آنرا برای آیندگان حفظ کنی». من طبعاً حرفش را قبول کردم و او برنامه را اینطور ریخت. «تو می‌گسی منزل ما. اوسپ بیا همانطور که او همیشه صدایش می‌زد، اوشا- آنرا برای تو می‌خواند و بعد وقتی او نیست من و تو آنرا از بر می‌کنیم. من خط به خط آنرا برایت تکرار می‌کنم. ما اینکار را کردیم.»

ماندلشتام می‌گفت در هیچ کجای دنیا مثل روسیه برای شعر ارزش قائل نیستند: اینجا مردم به خاطرش اعدام می‌شوند! راست می‌گفت. زندگی خود او پس از افشای این شعر نشانگر درست بودن این حرف است. بازجوها زیر فشار او را داشتند تا تمامی هجویه را به خط خود روی کاغذ بیاورد. و او بالاجبار این کار را کرد؛ کاریکه باعث شد این هجویه باقی بماند و همانطور که خود او آرزو داشت به دست آیندگان برسد!

«سا، بی حسی از خاک زیر،^۱ امان، زنده‌ایم،
حرفمان ده گام آنسوترک، بی صداست،
و دهان که به نیمه باز می‌کنیم
پشتکوهی کرم‌لینی، قفل زبان ماست.

^۲ Mikhail Lermontov شاعر و نویسنده قرن نوزده روسیه.

انگشتانش چون جسم کرمکان چربین،
کلامش چون وزنه‌ی بقالان، وزین،
با آن مبیبل، سوسکواره‌های خندان لب،
و این پاپوش، سوسوزنان تن چرمین.

و بر گردش مشتی مدیر کردن باریک،
نیمه انسانها، که آماده می‌کنند بازی را.
سوت می‌کشند، میومیو می‌کنند و می‌نالند:
چنگ می‌زند و پارس می‌کند همو تنها،
با فرمان پشت فرمان، نعل‌واره، نشانه می‌گیرد-
چشم، صورت، نام و سرفرازی را،
یک ضربه هم خنک نمی‌کند دل آن دسته،
و سینه‌ی فراخ این قفقازی را»

من این دستنوشته را اولین بار در ماه می ۱۹۹۶ در «نمایشگاه برلین-مسکو» که در «موزه پوشکین» در مسکو برگزار شده بود دیدم. برای تحقیق و نوشتن فیلمنامه‌ی همین فیلم به روسیه رفته بودم و امکان فیلمبرداری نداشتم. دستخط ماندلشتام در ویرینی شیشه‌ای در کنار اسناد دیگری از ک.گ.ب برای بازدیدکنندگان به نمایش گذاشته شده بود. نمایشگاه تا چند هفته‌ای بیشتر ادامه نمی‌یافت و من مطمئن بودم تا آن روز آماده کار نخواهم بود. چنان حسرت خوردم که حد ندارد. اما چند ماه بعد وقتی برای فیلمبرداری به مسکو رفتم با تلاش پیگیر همکاران روسم بالاخره موفق شدم از این دستنوشته فیلمبرداری کنم. آنهم نه از پشت شیشه، که مستقیم جلوی دوربینم.

اجازه فیلمبرداری از اسناد ک.گ.ب در مورد چهار نویسنده و شاعر موضوع کار من مشکلترین وظیفه‌ای بود که تهیه کننده محلی ام بعهده گرفته بود. پس از ماهها نامه‌نگاری و تماسهای مستقیم و غیرمستقیم با مقامات امنیتی بالاخره موافقت شد که از اسناد فیلمبرداری شود ولی زمان

و مکان فیلمبرداری را تا روز آخر پنهان نگاه داشتند. روز موعود قرار شد ساعت ۹ صبح گروه ما در «آرشیو هنری و ادبی روسیه»، سازمانی نیمه مستقل، حاضر باشد. خانم مسنی که مدیر مؤسسه بود ما را در اتاقش پذیرفت و گفت تنها چیزی که می‌داند اینست که ما برای فیلمبرداری می‌آئیم. اینکه اسناد مربوطه کی و چگونه به اینجا آورده می‌شود موضوعی است که کاملاً از آن بی‌اطلاع است. چاره‌ای جز انتظار نبود که خوشبختانه خیلی هم به طول نیانجامید. ساعت ده و نیم، یک خانم و آقای مرتب و منظم که هر کدام کیف چرمی بزرگی در دست داشتند وارد آرشیو شدند که اگر قیافه‌شان را در خیابان هم می‌دیدم می‌فهمیدم مأمور ک.گ.ب هستند!

فیلمبرداری از اسناد مورد نظر در زیرزمین همان آرشیو زیر نگاه مداوم آن دو مأمور انجام گرفت. پنج پوشه، یکی مربوط به بولگاکف، یکی مربوط به یلاتون یلاتونوف، پسر آندره‌سی یلاتونوف، دو تا مربوط به دو بار دستگیری اوسپین ماندلشتام و یکی مربوط به ایزاک بابل از کیفهای چرمی در آمدند و روی میزی وسط اتاق زیر نور چراغهای ما قرار داده شدند و ما برای اولین بار از این اسناد تصویر برداری کردیم.^۲

همه‌ی شب چشم انتظار میهمانان والامقاسی هستیم،

که آرام بر کوبه‌ی در خانه‌ام بکوبند.

همین بیت از اوسپین ماندلشتام راهبرم شد تا برای تصویر کردن زندگی او

^۲ «الجاره فتوکپی برخی از این اسناد پیش از این به نماینده کمیسیون حفظ میراث نویسندگان روس» داده شده بود اما بار اول بود که این اسناد در مقابل دوربین فیلمبرداری قرار می‌گرفتند. علاوه بر پرونده‌های نامبرده، نسخه‌ی عکاسی شده یادداشتهای روزانه بولگاکف نیز که از چندی پیش از «آرشیو ک.گ.ب» به همین «آرشیو ادبی و هنری» روسیه منتقل شده بود برای فیلمبرداری در اختیار ما قرار داده شد. من در خلال فیلمبرداری با دوربین عکاسی‌ام از برخی از اسناد عکسبرداری کردم به این امید که روزی مثلاً در همین کتاب مورد استفاده قرار دهم.

به دنبال اتومبیل رسمی سیاه‌رنگی از سالهای دهه سی بگردم که شبانه در خیابانهای مسکو به دنبال شکار پرسه می‌زند. به گفتن ساده بود اما یافتن اتومبیل عتیقه‌ای از آن دست، کاری شاق از آب درآمد. تهیه کننده محلی‌ام یکی دو اتومبیل قدیمی نشانم داد که هیچکدام ابهت و جلال مورد نظرم را نداشت. تا اینکه از طریق مجله‌ای رد یکی از اتومبیل‌های دوره /ستالین را پیدا کرد. صاحبش، تازه بلورن رسیده‌ای بود که در اثر تغییرات ناگهانی در روسیه پارو بدست گرفته است و پول پارو می‌کند! وقتی می‌خواست با ما قرار بگذارد تا اتومبیل را که در گاراژی نگهداری می‌شد، نشان من دهد به تهیه کننده که پای تلفن پرسیده بود شما را چگونه به جا بیاوریم پاسخ داد هنوز تصمیم نگرفته است که فردا با کدام ماشینش به گاراژ بیاید، شاید با بامو زرد رنگش و شاید هم با بنز مشکی‌اش. البته با سومین ماشینش، یک بلیزر سورمه‌ای رنگ آخرین مدل سر قرار ما آمد!

به خاطر می‌آورم وقتی در پائیز ۱۳۵۲ در سلول انفرادی بازداشتگاه اوزین^۱ بودم در میان چندین کتاب ضد کمونیستی که مأموران ساواک مثلاً برای مغزشویی در اختیار زندانیان می‌گذاشتند کتابی خواندم با عنوان «طبقه جدید» نوشته میلوان جیلاس که دانشگاه تهران آنرا چاپ کرده بود. در سالهای پس از آن بارها و بارها پیش آمد که من به این کتاب فکر کنم. نویسنده در یک کلام می‌گفت آنچه در شوروی و کشورهای اقمارش رخ داده است بوجود آمدن طبقه جدیدی است که نه برده دار، نه زمیندار و نه سرمایه دار است ولی از تمامی امتیازات این سه طبقه در دوره‌های مختلف تاریخی بهره‌مندست. اعضاء این طبقه جدید مقامات بالای حزب کمونیست‌اند که مشاغل اصلی دولتی، نظامی و امنیتی را اشغال کرده‌اند.

^۱ اولین پیش از اینکه در سال ۱۳۵۴ به یک زندان سیاسی علنی بدل شود بازداشتگاه مخفی ساواک بود که همچون «کمیته مشترک ضد خرابکاری» جدا از مقررات عمومی زندانهای دیگر اداره می‌شد.

حالا با فروپاشی اتحاد شوروی و اقمارش، طبقه باز هم جدیدتری در روسیه بوجود آمده است که هیچیک از چهار طبقه برشمرده نیست؛ طبقه‌ای که خود روسها آنرا «طبقه بی‌گردنها» می‌نامند، یعنی طبقه شکم‌گنده‌ای که دهانش به شکمش وصل است و اینقدر می‌خورد که گردنش در میان غبغب و شکمش گم شده است؛ درآمد این طبقه نه از کارهای تولیدی که مستقیماً از طریق واسطه‌گری، رشوه‌خواری و حق‌السهم‌بری، بازی با ارزهای خارجی و باجگیری مستقیم و غیر مستقیم از کاسبهای کوچکتر به دست می‌آید.

اوسیپ ماندلشتام در سال ۱۸۹۱ در خانواده‌ای یهودی در ورشو متولد شد اما در سنت پیترزبورگ رشد و در دانشگاه همان شهر در رشته واژه‌شناسی تحصیل کرد. از همان آغاز به جنبش ادبی «اکمیستها»^۵ پیوست و در کنار نمایندگان معروف این جنبش همچون *آنا آخماتووا*^۶ با مکتب جاری «سمبولیسم» در تقابل ایستاد. در سال ۱۹۱۳ با انتشار اولین مجموعه شعرش «سنگ» به سرعت در جامعه ادبی روسیه شهرت یافت. بجز این، تنها دو کتاب شعر دیگر از او در طول زندگی‌اش انتشار یافت: «تریستیا» (۱۹۲۲) و «اشعار» (۱۹۲۸). باقی کارهائی است نوشتاری همچون «همهمه‌ی زمان» (۱۹۲۵) که چیزی مثل زندگی‌نامه خود اوست، «تمبر مصری» که رمانی کوتاه است و بالاخره مجموعه مقالاتش با عنوان «در باره شعر» که هر دو در سال ۱۹۲۸ منتشر شدند. دیگر آثار او از این سال تا پایان عمرش (۱۹۳۸)، تنها پس از مرگ *استالین* (۱۹۵۳) توسط همسرش *نادژدا* جمع‌آوری و بتدریج امکان انتشار یافتند. اولین بازداشت او به تاریخ ۱۴ می ۱۹۳۴، همانطور که آمد، به

^۵ Acmeist

^۶ Anna Akhmatova شاعره نامدار روس (۱۸۸۹-۱۹۶۶)

خاطر روخوانی هجونامه/ستالین رخداد. در اغلب کتابها علت دستگیری او را در این تاریخ بخصوص حادثه‌ای می‌دانند که چندی پیش از آن رخ داده بود. ماندلشتام در مجلسی که در لنینگراد برپا بود با الکسی تولستوی درگیر می‌شود و یک سیلی به گوش او می‌زند. چون تولستوی هم در حزب و هم در اتحادیه نویسندگان شوروی از موقعیت ویژه‌ای برخوردار بود احتمال می‌رود که این مسئله در پیش انداختن دستگیری او بی‌تأثیر نبوده باشد، گرچه در تمام اوراق بازجوئی شاعر پرسش و پاسخی در این زمینه دیده نمی‌شود.

پرسش و پاسخ، اما، در مورد محتوای هجونامه در اوراق بازجوئی فراوان است. ماندلشتام که زیر فشارهای جسمی و روانی و شکنجه‌های بی‌وقفه بکلی از پا در آمده و تسلیم محض است، هر پرسشی را بدخواه نیکلای شیواروف^۷، بازجویش، پاسخ می‌دهد:

ه: آیا هجویه ضد انقلابی شما "ما... زندگی می‌کنیم"، تنها دیدگاه شما را نشان می‌دهد یا دیدگاه یک گروه بخصوص اجتماعی را؟

ج: هجویه "ما... زندگی می‌کنیم" تنها یک دیدگاه شخصی نیست بلکه نشانگر دیدگاه و نظریات یک گروه از روشنفکران قدیمی است که خود را نگهبان و انتقال دهنده ارزشهای فرهنگی گذشته به زمان حال می‌دانند. درمعنای سیاسی این گروه از جریانات مخالف مختلفی آموخته است که با نتیجه‌گیری از قیاسهای تاریخی، واقمیت معاصر را تعریف کند.

منظورتان اینستکه هجویه شما تنها سلاحی است برای مبارزه ضد انقلابی گروهی که شما تشریح کردید یا می‌تواند مورد استفاده ضد انقلابی گروههای اجتماعی دیگر هم باشد؟

ج: من در هجویه‌ام همان راه سنتی ادبیات روسیه را تعقیب کرده‌ام یعنی ارائه ساده‌انگرانه‌ی موقعیت تاریخی و تقلیل آن به مقابله میان "کشور و

رهبرش. "بلاشک همین باعث پائین بردن سطح درک تاریخی گروهی که در بالا نامبردم و خودم به آن تعلق دارم، شده است. و دقیقاً از همین طریق بود که این هجویه بیانی پوستر مانند بدعت آورد، که می‌تواند بعنوان یک سلاح کارآوسیماً مورد استفاده ضد انقلابی هر گروه اجتماعی قرار بگیرد..."

با این اعتراف صریح کار دادگاه آسان شد. ده روز پس از دستگیری‌اش "دادگاه ویژه" برای رسیدگی به اتهامات ماندلشتام تشکیل شد ولی حکم صادره در آن شرائط خفکان بشدت خفیف بود: سه سال تبعید به «چردین»^۸، محلی در دامنه اورال.

علت این امر را دخالت فعال نیکلای بوخارین^۹ ذکر کرده‌اند که آنروزها هنوز خود مغضوب واقع نشده بود. بوخارین هرچند به خاطر مخالفتش با اشتراکی کردن کشاورزی و سایر اختلافات نظری با استالین در سال ۱۹۲۹ از سردبیری پرآوا و عضویت در رهبری حزب برکنار شده بود اما حالا در سال ۱۹۳۴ به سردبیری «ایزوستیا»^{۱۰} منصوب و موقعیت نسبتاً مناسبی در هرم رهبری حکومت کسب کرده بود. او که خود شاعر و نویسنده و اهل فضل بود در نامه‌ای که به حمایت از ماندلشتام به استالین می‌نویسد جمله‌ای به یاد ماندنی می‌آورد:

«شاعران همواره حق دارند، تاریخ با آنهاست».

در آرشیو دولتی عکس و فیلم روسیه تصاویر اندکی از بوخارین وجود دارد. بی‌تردید پس از دستگیری و اعدام او بخش اعظم فیلمهای مربوط به او نابود شدند. با اینهمه چند نمای کوتاه از جمله نمایی از او همراه با گورکی را در حلقه‌های مربوط به گورکی پیدا می‌کنم.^{۱۱}

^۸Cherdyn

^۹Nikolay Bukharin

^{۱۰}Izvestiya

^{۱۱}شماره حلقه ۱۱۸۴۸۱ (بخش چهارم). از ماجرای دادگاه نمایشی او و دیگر متهمان پرونده

گورکی، اما، جدا از این بگیر و ببندها درگیر برگذاری اولین و بزرگترین «کنگره نویسندگان همه‌ی خلقهای اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» در مسکو است که قرار است روز ۱۷ آگوست (۱۹۳۴) افتتاح شود. علاوه بر شرکت صدها نویسنده از سراسر خاک پهناور سرزمین شوراهای، چندین نویسنده سرشناس جهانی برای شرکت در این کنگره بزرگ دعوت شده‌اند که عموماً گرایش‌ات مردم‌دوستانه دارند و به آنچه در پشت دروازه‌های بسته‌ی اتحاد جماهیر شوروی درمورد هنر و ادبیات می‌گذارد هرچند با کمی نگرانی ولی با دیدی مثبت نگاه می‌کنند. از چهار نویسنده و شاعر مورد نظر من، اما، جز *ایزاک بابل* هیچکدام در کنگره حضور ندارند.^{۱۲} *بولگاکف* و *یلاتونوف* مغضوبند و *ماندلشتام* در تبعید به سر می‌برد.

از مراسم گشایش این کنگره چندین حلقه فیلم که برخی با صدا نیز هستند در آرشیو وجود دارد. در مقابل ساختمان قدیمی و زیبای موسوم به «سررای ستوندار»^{۱۳} صف طولی از مشتاقان شرکت در این کنگره تشکیل شده است. با ورود هر چهره آشنای هنری و ادبی تمام سرها به جانب او می‌گردد. گورکی با سر و پزی آراسته از یک اتومبیل شیک جلو در پیاده می‌شود و در حالیکه با سر به ابراز احساسات هوادارانش پاسخ می‌دهد وارد عمارت می‌شود.

متن سخنرانی افتتاحیه کنگره که توسط گورکی نوشته و خوانده شده بارها در کتابهای مختلف بویژه در انتشارات دولتی «پروگرس»^{۱۴} به چاپ

جنجالی موسوم به «تروتسکیستهای راست»، البته، چندین حلقه فیلم در آرشیو موجود است که چون به چند سال بعد مربوط می‌شود به موقع به آن خواهیم پرداخت.

^{۱۲} هیچ تصویری از *ایزاک بابل* در فیلمهای مربوط به کنفرانس وجود ندارد. در نوشته‌ها، اما، از نطق کوتاه او یاد شده است که در بخش مربوطه خواهد آمد.

^{۱۳} "Column Hall"

^{۱۴} Progress

رسیده است. این متن بسیار طولانی در واقع شالوده‌ی نظری و اولین سنگ بنای آنچه که بعداً «ادبیات رئالیسم سوسیالیستی» نام گرفت، محسوب شده است.

در یکی از حلقه‌ها این جمله از سخنرانی گورکی با صدا وجود دارد که می‌گوید:

«دولت اتحاد شوروی هر حقی را برای نویسندگان قائل است جز حق بد نوشتن را!»^{۱۵}

در پرونده *ماندلشتام* شعری وجود دارد به خط *شیواروف*، بازجویش، و به امضای خود *ماندلشتام* با عنوان «بهار سرد». این شعر در مورد قحطی وحشتناک اوکراین است که شاعر شخصاً شاهد آن بوده است. *ماندلشتام* در اعترافاتی که زیر شکنجه می‌کند در مورد علت نوشتن این شعر می‌گوید:

«در سال ۱۹۳۰ یک افسردگی بر نقطه نظرات سیاسی‌ام چیره شد که احساس آرامشم را در جامعه برهم زد. علت اجتماعی این ناامیدی نابودی کولاکها بعنوان یک طبقه بود. نظر من در مورد این جریان در شعر «بهار سرد» بیان شد که به برگ بازجویی حاضریم الصاق شده و من آنرا در تابستان ۱۹۳۲ وقتی از کریمه برگشتم نوشتم»^{۱۶}

«بهار سرد است. کریمه، شرمسار و گرسنه،

مثل مقصری در یک مشاجره.

بقچه‌ها بر خاک، وصله بر پینه، پینه بر وصله،

دمه، شور و گزنده،

دوردستهای مه‌زده، هنوز زیبا،

^{۱۵} شماره حلقه ۲۱۶-۱ (بخش ششم)

^{۱۶} The K.G.B's Literary Archive. Vitaly Shentalinsky، صفحه ۱۷۶ و ۱۷۷

درختها، با شکوفه‌های نوچ کرده،
مثل غریبه‌ها ایستاده‌اند، و تنها غمی که دارم
نابخردی عید است با شکوفه‌های بادام.
طبیعت چهره‌ی خود را نمی‌شناسد.
و اینست پرهیب دهشتبار "اوکرائین" و "کوبان" -
روستایان گرسنه، بر خاک کوبیده

پشت دروازه ایستاده، اما دست به کلون نمی‌برند.
از خودم می‌پرسم این آیا نمونه‌ای از "بد نوشتن" به معنایی که گورکسی در
سخنرانش می‌گفت بود یا نه. و اگر نه پس چرا در آن کنگره بزرگ ادبی
هیچکس جای خالی ماندلشتام را حس نکرد؟

ماندلشتام در تبعیدگاهش در چردین چنان از نظر روانی و جسمی
بهم‌ریخته بود که دو بار دست به خودکشی زد. تلاش همسرش، که حالا اجازه
یافته بود در تبعیدگاه با شوهرش زندگی کند، و الکساندر^{۱۷}، برادر
ماندلشتام، که نامه نگارش به مقامات رسمی قطع نمی‌شد، بالاخره نتیجه
داد و "دادگاه ویژه" از مقامات محلی ک.گ.ب در اورال خواست تا
ماندلشتام را از نظر روانی معاینه کرده در صورت لزوم به بیمارستان
بفرستند. پس از تأیید عدم سلامت روانی توسط مقامات محلی، دادگاه ویژه
مقرر داشت که ماندلشتام به جای تبعید می‌تواند در هرکجا که می‌خواهد
-بجز مسکو و لنینگراد و مناطق اطرافش، و نیز ده شهر بزرگ دیگر کشور-
زندگی کند. و او وارونیژ را برای اقامت اجباری سه ساله‌اش انتخاب می‌کند.

در وارونیژ گشت و گذاری مفصل و مصاحبه‌ای مختصر دارم با اولگ
لاسونسکی^{۱۸}، نویسنده کتاب «گشت و گذار در وارونیژ» که به زندگی سه

^{۱۷} Alexander

^{۱۸} Oleg Lasoonsky

ساله‌ی ماندلشتام در این شهر مربوط است. *اورلگ*، در مقابل دوربین، در مورد برخورد مردم و ارونیز با شاعر تبعیدی می‌گوید:

«برخوردها متفاوت بود. مقامات با احتیاط مراقب شاعر بودند. او می‌بایست هر هفته به ک.ک.ب می‌رفت و امضاء می‌کرد تا نشاندهد که در ورونیز بوده است. مردم معمولی در سال اول برخورد دوستانه‌ای با او داشتند و او احساس بدی نداشت. برای مدتی بعنوان ادیتور برای یک روزنامه محلی کار می‌کرد. مدتی هم در یک تماشاخانه شغلی گرفت. با هنرمندان شهر تماس داشت و حتی مسئولیت یک کلوپ کوچک شاعران جوان را نیز بعهده گرفته بود.

از پائیز ۱۹۳۵ که در مسکو بگیر و ببندهای سیاسی و محاکمات حزبی آغاز شد فضای سیاسی شهر ما نیز عوض شد. مردم از او می‌ترسیدند و اگر اتفاقی در خیابان با او برخورد می‌کردند به آنسوی خیابان می‌رفتند تا مجبور نباشند با او سلام و علیک کنند. دیگر کاملاً ایزوله شده بود. نه شغلی در کار بود و نه حمایت مالی از طرف دوستانش.»

با *اورلگ* و گروه فیلمبرداریم در کوچه خاکی باریک و کوتاهی که خانه ماندلشتام در ته آن قرار داشت ایستاده‌ام و بچه‌ها دارند ریلها را در وسط کوچه می‌چینند برای نمایی که قرار است برای تصویر کردن یکی از اشعار ماندلشتام بگیریم. کوچه‌ای با خانه‌های توسری خورده و شیروانیهای زنگزده و طنابهای که از این سو به آنسوی کوچه کشیده شده با رختهای نمذاری که در نرمة بادی در رقصند. شعری است که ماندلشتام در مورد همین کوچه نوشته است:

«کدامین کوچه است این؟

کوچه‌ی ماندلشتام.

این دیگر چه لعنتی نامی است؟

از هر سو بخوانیدش،

بدزنگ است و کژکوله.

او نیز خود براه نمی بود،
و خلق و خوئی نیز هم نمی داشت،
وینگونه است کاین کوچه،
یا بهتر، این گمچاله،
گشته است اینچنین همنام
با اوسیب ماندلشتام!

بازگشت ماندلشتام از تبعید سه ساله اش در وارونیژ به مسکو، همزمان است با مرگ والاترین مقام ادبی مورد تأنید رژیم؛ ماکسیم گورکی. تنها هشت سال پس از بازگشت به شوروی و دو سال بعد از برگزاری اولین کنگره نویسندگان همه ی خلقهای شوروی در مسکو - دو حادثه ای که برای مدتها چهره ی ضد فرهنگی کرملمین را در انظار جهانیان وارونه نشان داد - ماکسیم گورکی در حالیکه در محاصره ی کامل مقامات امنیتی و حزبی از دنیای خارج از ویلایش بریده بود، در سن ۶۸ سالگی درگذشت. بر مبنای اسناد تازه انتشار یافته ی آرشیو ادبی ک.گ.ب که در پرونده قطور ماکسیم گورکی نگهداری می شود و بنا بر نوشته های ناظران عینی که سالها پس از مرگ نویسنده امکان انتشار یافته اند، زندگی ماکسیم گورکی در دو سال آخر عمرش سخت دردناک و عبرت آموز بوده است. رابطه اش با شخص /استالین علیرغم همه ی خدماتی که برای پیشبرد سیاستهای او در این سالهای آخر کرده بود روز بروز رو به وخامت می رفت.

«دلیلش معلوم نیست. شاید میانجیگیری کورکی در ماجرای کمانف که مغضوب شده بود بالاخره حوصنه استالین را سر برد. شاید چون موفق به نوشتن کاری اسطوره ای در مورد استالین نشده بود و یا به اندازه لنین از او ستایش نمی کرد...»

• همه چیز نشانگر آنست که رهبر دیگر نگران رفتاراش با نویسنده نبود. گورکی تصمیم داشت سفری به ایتالیا بکند اما اجازه خروج داده نشد. در قفس بسته بود.

ناگهان "پراودا" هجویه‌ای نوشته‌ی "زاسلاوسکی"، یکی از قلم‌بمزدان حزبی، انتشار داد که به پیرمرد بخاطر عقاید لیبرالیستی‌اش تاخته بود چرا که او پیشنهاد تجدید چاپ "شیاطین" داستایوسکی را کرده بود. علیرغم موفقیت و شهرت بیرونی، زندگی گورکی روز بروز بیشتر به بازداشت در خانه شبیه می‌شد.^{۱۹}

در اوراق بازجویی/ایزاک بابل نیز - که ماجرای زندگی و مرگ دردناکش در فصل بعدی خواهد آمد - به وضوح اسفبار زندگی گورکی در ماههای آخر زندگیش اشاره شده است. ایزاک بابل به همراه آندره مالرو^{۲۰} که برای مذاکره در مورد «انجمن جهانی نویسندگان انقلابی» به شوروی آمده بود به ویلای گورکی در «تسلی»^{۲۱} در کریمه رفته بود. او در موقع بازجویی آنچه را که از این ملاقات پس از سه سال بیاد می‌آورد به خواست بازجو اینگونه نوشته است:

«بروشنی بیاد می‌آورم وقتی مالرو از گورکی پرسید که آیا ادبیات شوروی رو بزوال رفته هست گورکی پاسخ مثبت داد. گورکی آنروزها از بحثهایی که در "پراودا" علیه "فرمالیستها" راه افتاده بود خیلی ناراحت بود و نیز از مقالاتی که در مورد شوستاکویچ در می‌آمد و مورد موافقت او نبود... از اولین روز ملاقاتم جو تنهایی‌ای را که "یاگودا" و "گریوچکوف" بر او تحمیل کرده بودند، احساس کردم. آنها او را از هرچه که کم و بیش تازه و جالب بود محروم کرده بودند. روحیه گورکی سخت ضعیف بنظر می‌رسید... بارها تکرار کرد که مرتب با رفتن او به مسکو و پرداختن به کاری که بدان عشق می‌ورزد مخالفت می‌شود»^{۲۲}

^{۱۹} The K.G.B's Literary Archive. Vitaly Shentalinsky, صفحه ۳۶۷

^{۲۰} Andre' Malraux

^{۲۱} Tesseli

^{۲۲} The K.G.B's Literary Archive. Vitaly Shentalinsky, صفحه ۳۶۹

آنتونینا پیروژکوا^{۲۳}، بیوه‌ی/ایزاک بابل - که از چند سال قبل در واشینگتن ساکن شده است - نیز در مقابل دوربین ما از سالهای آخر زندگی گورکی به این صورت یاد کرده است:

«گورکی آدمی ساده و بی تکلف بود و اگر شبی مهمان داشت، مثلاً اگر یاگودا، رییس وقت ک.ک.ب، برای شام می‌آمد، و مثل همیشه می‌گفت "باز شما از این شرابه‌های آشفال روسی دارید، بیایید شراب فرانسه بنوشیم"، گرچه از این برخورد خوشش نمی‌آمد اما جز اینکه با سرپنجه‌هایش روی دسته صندلی ضرب بگیرد کار دیگری نمی‌کرد».

در یک چنین شرائط دردناکی، پیش از اینکه روح سرکش/الکسی ماکسیوویچ پشکوف^{۲۴} معروف به ماکسیم گورکی از کوره در برود و به اصل ناسازگارش بازگردد، پیرمرد دردکشیده در تاریخ ۱۸ ژوئن ۱۹۳۶ بدرود حیات می‌گوید.

به دستور/استالین مراسم آخرین بدرود با نویسنده‌ی نویسندگان و پدر ادبیات کارگری با شکوهی باور نکردنی برگزار می‌شود. جسد گورکی در تابوتی روباز در سرسرای ستوندار قرار داده می‌شود و قاطبه‌ی مردم با چشمانی اشکبار در صفی بی‌پایان از مقابلش می‌گذرند. از لحظه به لحظه این مراسم با چند دوربین فیلمبرداری شده است. /استالین همراه با بالاترین مقامات نظامی و حزبی به عمارت وارد می‌شود و به جسد گورکی ادای احترام می‌کند. از این با شکوهرتر صحنه‌ی دفن خاکستر گورکی در دیوار کرم‌لین است. هزاران سوگوار در میدان سرخ مسکو ایستاده‌اند. تابوت غرق گل نویسنده بر دوش/استالین و سایر شخصیت‌های حزبی دور میدان می‌گردد. /الکسی تولستوی که سودای جانشینی گورکی را در سلسله مراتب ادبی کشور شوراها در سر می‌پروراند پشت میکروفون قرار می‌گیرد و در سخنانی

Antonina Pirozhkova^{۲۳}

Alexey Maximovich Peshkov^{۲۴}

کوتاه حرفی بدین مضمون می‌زند:

«گورکی بر خلاف دیگران دو تاریخ ستاریخ تولد و تاریخ مرگ ندارد. او تنها یک تاریخ دارد: تاریخ تولد!»^{۲۵}

توپها یکی پس از دیگری در می‌روند و گروه موسیقی سرود انترناسیونال را می‌نوازد. کسی که برایم آشنا نیست خاکستر نویسنده نمونه را از تابوت برمی‌دارد و همگام با موزیک به دیوار کرم‌لین نزدیک می‌شود و ظرف مفرغین محتوی خاکستر را در شکاف دیوار جای می‌دهد. گورکی اینگونه در کرم‌لین دفن می‌شود.

دومین دستگیری و محکومیت ماندلشتام که به مرگ شاعر در اردوی کار «ولادی وستوک»^{۲۶} انجامید دو سال پس از بازگشت او به مسکو رخ داد. اما پیش از پرداختن به این ماجرا لازم است کمی در مورد نقش اتحادیه نویسندگان شوروی پس از مرگ دبیرکل آن ماکسیم گورکی در اعمال فشار بر نویسندگان دگراندیش بنویسم. بلافاصله پس از مرگ گورکی، ولادیمیر / استاوسکی^{۲۷}، نویسنده‌ایکه در برگذاری کنگره نویسندگان همه‌ی خلقهای شوروی کمک حال گورکی بود، بر کرسی ریاست اتحادیه تکیه می‌زند. برای شناختن شخصیت واقعی این نویسنده، و درک این نکته که یک نویسنده تا کجا می‌تواند سقوط کند، هیچ چیز به اندازه نامه‌ی محرمانه او بعنوان دبیر کل اتحادیه نویسندگان شوروی خطاب به رفیق نیکلای یه‌ژوف^{۲۸}، رئیس تازه نفس ک.گ.ب که پس از دستگیری و اعدام سلف قدرتمندش یاگودا/ بر جای او تکیه زده بود، روشنگر نیست^{۲۹}. این نامه که در تاریخ ۱۶ مارس

^{۲۵} شماره حلقه ۱-۱۸۴۵ (قسمت دوم)

^{۲۶} Vladivostok

^{۲۷} Vladimir Stavsky

^{۲۸} Nikolay Yezhov

^{۲۹} یاگودا، جلاد ک.گ.ب. به اتهام همدستی با بوخارین دستگیر و مثل خود او همراه با دهها نفر

۱۹۳۸ نوشته شده و در پرونده ماندلشتام وجود دارد - و من از آن فیلم گرفته‌ام - اینگونه شروع می‌شود:

خیلی محرمانه،

هیأت دبیران اتحادیه نویسندگان اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی،

کمیسر خلق در امور داخلی

رفیق نی‌یه ژوف

نیکلای ایوانوویچ عزیز،

بخشی از جهان ادبی به شکل بسیار عصبی در مورد مسئله ماندلشتام بحث می‌کند.

همانگونه که همه می‌دانند اوسپ ماندلشتام ۴۳، ۴۴ سال پیش به خاطر نوشتن شعر هجوآمیز شنیم و تحریک ضد شوروی به وارونیژ تبعید شد. حالا دروه تبعیدش تمام شده است. در حال حاضر او و همسرش خارج از مسکو (خارج از محدوده شهر) زندگی می‌کنند.

در عمل او اغلب برای ملاقات دوستانش، که اکثراً نویسنده‌اند، به مسکو می‌آید. آنها حمایتش می‌کنند، برایش پول جمع می‌کنند و از او چهره‌ای رنج کشیده می‌سازند، چهره‌ی شاعری درخشان و کاملاً طرد شده. والتین کاتایف و ای‌پروت و نویسنده‌های دیگر با زبان درازی و آشکارا از او دفاع می‌کنند.

پس از این مقدمه چینی / استاوسکی می‌نویسد:

«مسئله، بسادگی و در واقع، مسئله خود شاعر نیست؛ شاعری که هجونه شنیم در باره رهبری حزب و خلق شوروی نوشته است. مسئله در مورد برخورد گروهی از نخبگان نویسندگی در شوروی با ماندلشتام است. من این نامه را به شما، نیکلای ایوانوویچ، برای این می‌نویسم که از شما کمک بخواهم. ماندلشتام اخیراً تعدادی شعر گفته است. لکن بنا بر نظر عمومی

رفتائیکه به تقاضای من آنها را خوانده‌اند (بویژه رفیق پاولنکو، که نقدش را ضمیمه می‌کنم) هیچکدام ارزش چندانی ندارند.

یکبار دیگر اجازه می‌خواهم از شما تقاضا کنم مسئله لوسیپ ماندلشتم را حل کنید.

با درودهای کمونیستی

واستاوسکی»

در کمتر از دو ماه، یه ژوف به تقاضای استاوسکی برای "حل مسئله ماندلشتم" پاسخ مثبت می‌دهد و ماندلشتم را در تاریخ سوم ماه می ۱۹۳۸ دستگیر می‌کند.

سال تازه‌ای از راه می‌رسد به گمانم.

و به گمانم آنرا نخواهم دید. [لوسیپ ماندلشتم]

در یک بامداد سرد پائیزی همراه با گروه فیلمبرداریم، در تاریک‌روشنای سحر، مسکو را به قصد «ساماتیخا»^{۲۰}، روستایی در ۱۵۰ کیلومتری مسکو، ترک می‌کنم. من چند ماه قبل به این محل رفته بودم و همین آشنایی با محل بود که دلشوره‌ای غریب به جانم می‌انداخت.

ساماتیخا دهکده‌ای کوچک است که مثل «امین آباد» تهران - در سالهای کودکی و نوجوانی من - بخاطر "دیوانه‌خانه" اش شناخته شده است. نمی‌دانم در آن دوره‌های دور چند بار به امین آباد رفته‌ام. شاید هم هرگز نرفته باشم و آنچه جایی در ذهنم ته نشین شده حرفهای مکرری است که در باره اش شنیده‌ام. به هر حال آنچه می‌دانم اینست که مادر بیمارم دستکم دو بار و هر بار برای مدت چند ماه در امین آباد بود. تصویری مبهم از سالی بلند و چرک گرفته در ذهن دارم با صدها زن روانی که با ورود من و خواهران و برادرانم دوره‌مان می‌کردند و با لبخندی بی‌دلیل دستشان را به گدایی

پیش می آوردند. و ما، من و برادرها و خواهرهایم، با ترسی آمیخته به ترحم خودمان را کنار می کشیدیم و به مادرمان که آنقدر در خودش غرق بود که متوجه آمدن ما نمی شد، پناه می بردیم...

بار پیش که برای دیدن محل آخرین دستگیری ماندلشنام به ساماتیخا آمده بودم وقتی همراه با یکی از پرستاران به سالن بیماران پا گذاشتم تا اتاقی را که شاعر پیش از دستگیری در آن زندگی می کرد ببینم، همین صحنه را دوباره دیدم. دهها زن بیمار با لبخندی بی دلیل در حالیکه دستشان را به گدائی پیش آورده بودند دوره ام کردند. و من به وضوح مادرم را دیدم که گوشه ای نشسته بود و آنقدر در خودش غرق بود که حضور مرا حس نکرد. وقتی پرستار با صدای بلند به بیماران تشر زد دیگر تاب نیاوردم و سالن را به بهانه ای ترک کردم.

ماندلشنام اما بعنوان بیمار در این ساختمان نبود. این مجموعه در آن روزها بعنوان ویلا در اختیار اتحادیه نویسندگان شوروی قرار داشت که نویسندگان عضو آن می توانستند در فصل تابستان به نوبت از آن استفاده کنند و چند هفته ای دور از غوغای شهر در ساختمانهای چوبی و ویلائی این مجموعه که در محاصره درختان جنگلی و آبگیرهای طبیعی بود استراحت کنند.

شانس استفاده از این ویلا را در بهار ۱۹۳۸ همان ولادیمیر /ستاوسکی، دبیر کل اتحادیه، چند روزی پیش از نوشتن نامه به یه ژوف و تقاضای "حل مشکل ماندلشنام" به او داده بود با این قول که در طول دو ماه اقامتش در ساماتیخا کاری برایش دست و پا کند.

ماندلشنام شکسته و خسته تر از آن بود که هدف اصلی دبیر اتحادیه را دریابد. او در این دو سالی که از بازگشتش از واورنیژ می گذشت به توصیه بسیاری از "خیرخواهان" تلاشهای مذبوحانه ای برای نزدیکی به حکومت کرده بود ولی زخمی که با هجویه ی /ستالین بر رهبر زده بود به این آسانیاها فراموش نمی شد؛ حتی با نوشتن شعر دیگری، اینبار در رشای رهبر کبیر که بالاخره ماندلشنام به آن تن داد:

«حقیقی‌تر از صداقت یک رزمنده حقیقی نیست:

برای شرافت و عشق، برای شجاعت و پولاد.

نامی نیکو برای لبهای قرائتگر است -

شنیدیمش و ما او را پیدا کردیم.»^{۳۱}

پیوتر پاولنکو^{۳۲} نویسنده دیگری که در پاپوش دوزی برای همکارانش دستکمی از استاوسکی ندارد، در نقدی که بر اشعار ماندلشتام نوشته و استاوسکی آنرا ضمیمه‌ی نامه‌اش به یه ژوف کرده است هرچند «شعری در باره استالین» ماندلشتام را «شعری سرشار از احساسات قوی که از همه‌ی کارهای دیگرش متمایز است» می‌شناسد اما بلافاصله اضافه می‌کند که:

«رویه‌مرفته، این شعر از شعرهای شخصی‌اش بدتر است. مقدار معتناپی

جمله‌بندی مصنوعی در این شعر وجود دارد که با تم استالین نمی‌خواند.»^{۳۳}

بر دیوار ساختمان بخش زنان تیمارستان ساماتیخا، لوحه‌ای نصب است که بر روی آن این جمله نوشته شده: اوسپ ماندلشتام از ماه مارس تا سوم می ۱۹۳۸ به مدت دو ماه در این خانه زندگی کرده است.

ماه مارس ۱۹۳۸ با پایان محاکمات جنجالی گروه موسوم به

«تروتسکیستهای راست»^{۳۴} همزمان است. در روز ۱۵ مارس بوخارین دوست

و حامی همیشگی ماندلشتام جلو جوخه اعدام قرار می‌گیرد. تاریخ نامه‌ی

استاوسکی، دبیر اتحادیه نویسندگان به یه ژوف، رئیس ک.گ.ب، و

تقاضای غیرمستقیم او برای دستگیری ماندلشتام، که ذکرش رفت روز ۱۶

مارس یعنی روز پس از اعدام بوخارین است. تا مقدمات پرونده سازی

^{۳۱} برگردان این شعر از بهنام باوندپور است. «صدائی ما را به نام می‌خواند». نشریه کبود، شماره

۵، صفحه ۲۶

^{۳۲} Pyotre Pavlenko

^{۳۳} The K.G.B's Literary Archive. Vitaly Shentalinsky، صفحه ۱۸۷

^{۳۴} Right-Trotskyists

تکمیل شود *ماندلشتام* به ظاهر در ویلا و در واقم زیر نظر در ساماتیخا "چشم انتظار میهمانان والامقامی" می ماند، که "آرام بر کویه ی در خانه [اش] بکوبند." و او در روز سوم ماه می ۱۹۳۸ به اتهام "فعالیت های ضد شوروی" در ساماتیخا دستگیر می شود و بلافاصله به لوییانکا مرکز ک.گ.ب انتقال می یابد. از برگه بازجویی روز ۱۷ می، یعنی دو روز پس از دستگیری، روشن می شود که او در تصام پرسش و پاسخ های هدفمند، همه ی اتهامات وارده را رد می کند با این وجود "دادگاه ویژه" در روز دوم آگوست همانسال *ماندلشتام*، "پسر یک بازرگان و عضو سابق اس.ا.ر.^{۳۵} را به پنجسال تبعید در اردوی کار «کولیم»^{۳۶} در خاور دور محکوم می کند. *ماندلشتام*، بیمار و نزار به زندان بوتیرکا انتقال می یابد تا همراه با دیگر تبعیدیان به آخرین سفر زندگیش گسیل شود.

شینتالینسکی در کنار لوحه ای که بر دیوار آسایشگاه ساماتیخا آویزان است در مقابل دوربین می گوید:

هنها یک نیم نگاه به ماندلشتام کافی بود بفهمی که او از این سفر بازگشتنی نیست. این حکم در واقم حکم مرگ شاعر بود.

بر اولین صفحه ی پرونده *ماندلشتام* در آرشیو ادبی ک.گ.ب آخرین عکس شاعر که در دو حالت مقابل و نیمرخ گرفته شده الصاق شده است که من از آنها علاوه بر فیلمبرداری عکس هم گرفته ام. هر دو عکس کنار هم قرار دارند و زیر آن شماره ۹۳۱۴۵ و نام شاعر نوشته شده است.

بیش از چهار ماه یعنی تا نیمه ی دسامبر هیچ خبری از شاعر به خانواده اش داده نشد. در همین تاریخ بود که تنها و آخرین نامه *ماندلشتام* به دست برادرش آلکساندر رسید:

^{۳۵} انقلابیون سوسیالیست (Social Revolutionaries)

^{۳۶} Kolyma دورمستترین منطقه در شمالشرقی سیری که مخوفترین اردوهای کار اجباری در آن منطقه قرار داشت.

«در اردوگاه سویتلاگ، بند شماره ۱۱ هستم. توسط «دادگاه ویژه» به جرم فعالیت‌های ضد انقلابی به پنج سال [کار اجباری] محکوم شده‌ام. نهم سپتامبر زندان بوتیرکا در مسکو را ترک کردیم و دوازدهم اکتبر به اینجا رسیدیم. وضع سلامت خیلی بد است. بشدت لاغر و چنان نحیف شده‌ام که بسختی باز شناخته می‌شوم. اما لباس، غذا و پول برایم بفرست هرچند نمی‌دانم معنایی دارد یا نه. به هر حال اینکار را بکن. بشدت از نداشتن لباس [گرم] رنج می‌برم...

ناندکا [نادژدا، همسرش] عزیزترین، نمی‌دانم زنده‌ای یا نه، محبوب من. شورا [نام اختصاری الکساندر، برادرش] هرچه زودتر در مورد نادیا [نادژدا] برایم بنویس. اینجا اردوگاه موقت است. آنها مرا به کولیمافرستادند. ممکن است همه‌ی زمستان را همینجا بمانم. شما عزیزانم را در آغوش می‌گیرم،

اوشا»

با کمک همکاران روسم خاک آرشیو دولتی فیلم روسیه را برای یافتن تصاویری مستند از اردوهای کار در خاور دور، به تویره می‌کشم! نحوه دسترسی و آگاهی از محتوای تصویری هزاران حلقه فیلم ۳۵ میلیمتری که در انبارهای بزرگ آرشیو نگهداری می‌شود کارتهای چرکمرد و لب برگشته‌ی مقوائی‌اند که در کشورهای رنگ و رو رفته و بی در و دستگیره با حداقل دقت ببه ترتیب حروف الفبا، البته آرشیو شده‌اند. و در میان این هزاران هزار کارت هیچ نشانی از «زندانی» و «اردوی کار اجباری» و دیگر لغات مترادف و هم معنا دیده نمی‌شود. تحت عنوان «کار افتخاری»، «راهسازی داوطلبانه» و لغات و ترکیباتی مترادف با اینها در زبان روسی، اما، چندین حلقه فیلم پیدا می‌کنم. یکی از آنها صدها زندانی را که زیر نظر مأمورین در حال جاده‌سازی، ماهیگیری و پی‌کنی ساختمان هستند، نشان می‌دهد^{۳۷}. از این

^{۳۷} شماره حلقه، ۱-۱۷۰۰ (قسمت هفتم)

کاملتر حلقه فیلمی است که زندانیان را در حال ساختن راه آهن به خاور دور^{۳۸} نشان می‌دهد؛ راهی که به ولادی وستوک در مرز چین ختم می‌شود. صدها زندانی در لباسهای ژنده با ابتدایی‌ترین وسایل در کار راه باز کردن در تپه‌زارهای وحشی هستند و مأموران که بندرت در نمایی درشت و واضح فیلمبرداری شده‌اند مراقب آنهایند. آنچه کاملاً شناخته شده است این واقعیت است که ماندلشتام اگرچه فقط ۴۷ سال داشت اما بقدری مریض و از پا افتاده بود که امکان کار اجباری نداشت. اردوگاه «سویتلاگ»^{۳۹} که ماندلشتام آخرین نامه‌اش را از آنجا برای برادرش نوشت در حوالی ولادی وستوک قرار داشت که ظاهراً اردوگاهی موقت برای ارسال زندانیان به اردوی کار اجباری کولیمای بود. از شهر ولادی وستوک در آن سالها حلقه‌ای فیلم پیدا می‌کنم که مثل هر قصبه‌ی دورافتاده، فقرزده و متروکه می‌نماید.^{۴۰}

نادژدا / ماندلشتام، همسر رنج‌کشیده‌ی شاعر، کتاب قطور «امید ره‌اشده»^{۴۱} اش را با درج آخرین نامه به همسرش پایان می‌برد. نادژدا پیش از پرداختن به اصل نامه می‌نویسد:

«این نامه هرگز توسط مخاطبش خوانده نشد. نامه روی دو صفحه کاغذ نازک نوشته شده است. میلیونها زن چنین نامه‌هایی برای همسران، پسرها، برادرها، پدرها و یا به سادگی برای عزیزانشان نوشته بودند. اما تقریباً هیچکدامشان باقی نمانده است. اگر یکی باقی مانده باشد جز از سر شانس

^{۳۸} شماره حلقه، ۱۳۵۶-۱ (قسمت اول)

^{۳۹} SVITlag نام اردوگاهها معمولاً ترکیبی از حروف اختصاری بوده‌اند.

^{۴۰} شماره حلقه، ۱۷۲۶-۱ (قسمت اول)

^{۴۱} این کتاب که در سال ۱۹۷۲ منتشر شد در وقتم جلد دوم کتاب قطور دیگر او «امید در برابر امید» است که دو سال پیش از آن منتشر شده بود. هر دو کتاب یادماهای اوست از سالهای سیاه دریدری او و همسرش.

و معجزه نیست... پس به جای مؤخره من کتابم را با این نامه تمام می‌کنم. و هر کاری که لازم باشد برای بقای این کتاب و این نامه خواهم کرد... بگذار هرچه می‌خواهد پیش بیاید. اینهم نامه:

«اوشا، محبوب من، معشوق از من دور افتاده‌ام!

من لغاتی نمی‌شناسم، عزیزم، تا این نامه را که شاید هرگز آنرا نخوانی، با آن بنویسم. من آنرا در خلاء می‌نویسم. شاید روزی برگردی و من را اینجا نبینی. آنوقت این تنها چیزی خواهد بود که مرا به یاد تو خواهد آورد.

اوشا، چه لنتی داشت مثل بچه‌ها با هم زندگی کردن همه‌ی آن جروبوشها، بازیهای که می‌کردیم، و عشقمان. حالا من حتی به آسمان هم نگاه نمی‌کنم. اگر تکه ابری ببینم چگونه می‌توانم آنرا به تو نشان دهم؟

یادت می‌آید چگونه سوروسات مهمانیهای فقیرانه‌مان، وقتی مثل خانه بدوشها چادرمان را جانی علم می‌کردیم، فراهم می‌شد؟ یادت می‌آید مزه خوب نانی را که معجزه‌وار به دست می‌آوردیم و با هم می‌خوردیم؟ و آن آخرین زمستانمان در وارونیث. فقر شادمانه‌مان و شعرهایی را که می‌سرودی. یادم می‌آید روزی را که وقتی با هم از حمام بر می‌گشتیم، تخم مرغ یا سوسیس خریدیم و یک کاری پر از کاه از کنارمان گذشت. هوا هنوز سرد بود و من با لباس کوتاهم داشتم یخ می‌زدم (اما نه مثل رنجی که حالا می‌کشیم: من می‌دانم تو چقدر سردت است). آنروز دوباره به خاطر می‌آید. بروشنی می‌بینم و از آن درد می‌کشم که آنروزهای زمستانی با همه دردسرهايش بزرگترین و آخرین شادمانی زندگانی ما بود.

همه‌ی فکرم با توست. اشک و لبخندم بخاطر توست. هر روز و هر ساعت از زندگی تلخمان را با هم تقدیس می‌کنم، محبوبم، همراهم، راهنمای چشم بسته‌ام.

ما مثل دوتا توله سگ نابینا بودیم که پوزه‌هامان را به هم می‌مالیدیم و از همدیگر لذت می‌بردیم. و چه شوری داشت کله پوک تو و چه دیوانه‌وار روزهای زندگیمان را هدر می‌دادیم. چه لنتی داشت و ما همیشه می‌دانستیم که چه لنتی دارد.

زندگی می‌تواند طولانی باشد. چه سخت و سنگین است برای
هریک از ما دور از دیگری مردن. آیا سرنوشت ما، جفت جدائی ناپذیر،
می‌تواند این باشد؟ آیا این سزاوار ما توله‌سگها و بچه‌هاست؟ آیا این سزاوار
توست، فرشته من؟ همه چیز مثل سابق می‌گذرد. من هیچ چیز نمی‌دانم. با
اینهمه چیزی را می‌دانم هر روز و هر ساعت از زندگی تو مثل هذیان
برایم روشن و آشکار است.

هر شب به خواب می‌آمدی و من از تو می‌پرسیدم چه شده است، اما
تو پاسخی نمی‌دادی.

در آخرین خوابم داشتم برایت از یک رستوران کثیف غذا
می‌خریدم. آدمهای دور و برم همه غریبه بودند. وقتی غذا را خریدم تازه
فهمیدم که نمی‌دانم کجا باید آنرا ببرم چون نمی‌دانم تو کجائی.

وقتی بیدار شدم به شورا [برادر ماندلشتام] گفتم: "اوشا مرده
است." نمی‌دانم زنده‌ای یا نه اما از آن خواب بی‌عید دیگر رد تو را گم
کرده‌ام. نمی‌دانم کجائی. صدایم را آیا می‌شنوی؟ می‌دانی چقدر دوست
دارم؟ هرگز نتوانستم به تو بگویم که چقدر دوست دارم. حتی حالا هم
نمی‌توانم بگویم. من تنها با تو حرف می‌زنم، باتو. همواره با من هستی و من،
کسیکه چنان وحشی و عصبی بود که هرگز گریه کردن را نمی‌آموخت حالا
برایت می‌گرید، می‌گرید و می‌گرید.

این منم: نادیا. تو کجائی؟^{۴۲}

اما گزشتین، دوست و همکار سالخورده ماندلشتام در مقابل دوربین نظرش
را در مورد مرگ شاعر اینگونه شاعرانه بیان می‌کند:

«داستانهای متفاوتی درمورد مرگ او گفته‌اند. من اما آخرین آنها را ترجیح
می‌دهم زیرا مورد تایید کسانی است که ماندلشتام را خوب می‌شناسند. یک
شاهد عینی گفته است که ماندلشتام روی تختش در بالاترین طبقه در کمپ

سویتلاگ دراز کشیده بود و خیره به سقف شعر می خواند. او باید اینگونه مرده باشد.»

بر مبنای اسناد تازه انتشار یافته ی ک.گ.ب، ماندلشتام در ظهر روز ۲۶ دسامبر ۱۹۳۸ با حمله قلبی درگذشت.^{۴۳} تلاش نادرود/ همسر وفادارش، برای اعاده حیثیت به ماندلشتام که پس از مرگ/ استالین آغاز کرده بود تنها ۳۴ سال بعد یعنی در سال ۱۹۸۷ به نتیجه رسید، و قتی که نزدیک به هفت سال از مرگ خود نادرود/ می گذشت.

مثل علف خشکی رشد کردم
در مردابی چرک و پر لای
و به آزی نرم و خمار
عطر زندگی از من دریغ شد.

به گل نشستم را هیچکس نمی بیند
در عمق سرد این تالاب
با خش خشی به خوشامد
در مکث کوتاه خزان.

از رنج تلخم در وجدم
و در زندگی، که خواب را می ماند،
من در نهان رشک می برم به دیگران
و به تک تکشان عشق می ورزم، به پنهانی.^{۴۴}

^{۴۳} The K.G.B's Litrary Archive. Vitaly Shentalinsky, صفحه ۱۹۵

^{۴۴} همین شعر را ماندلشتام در سال ۱۹۱۰ نوشته و در اولین مجموعه اشعارش "سنگ" منتشر کرده است.

استاد سکوت

ایزاک بابل

در یافتن رد پای تصویری از نویسندگان موضوع فیلم در مورد این آخری از همه موفقتر بوده‌ام؛ یک نمای شش ثانیه‌ای در آرشیو بزرگ فیلم روسیه یافتیم که وصفش در مقدمه رفته است و از این مهمتر به فیلمی دست یافتم که بخشی از جلسه هیأت دبیران اتحادیه نویسندگان شوروی را نشان می‌دهد که در آن اتفاقاً از *ایزاک بابل* سخن می‌رود. این حلقه فیلم با همی کهنگی و خط خطی بودن یکی از زیباترین صحنه‌هایی است که من دیده‌ام. حدود هفت دبیر در سه ضلع یک میز بزرگ چوبی نشسته‌اند و دوربین از روبرو از آنها فیلمبرداری کرده است.^۱ کسی که ظاهراً دبیر اول باید باشد می‌گوید صد و خرده‌ای تقاضای عضویت بدستش رسیده است که باید بررسی و تصمیم‌گیری شود. اول اسم یک نویسنده پرولتری را می‌خواند و نظر جمع را می‌پرسد. یکی از دبیران به مخالفت از جا برمی‌خیزد و مختصری در مورد کارهای متقاضی حرف می‌زند و می‌گوید هرچند او بسیار به سوسیالیسم پایبند است اما در نوشته‌هایش هیچ خلاقیتی مشاهده نمی‌شود. به پیشنهاد خود او همه به رد صلاحیت متقاضی برای عضویت در اتحادیه رأی می‌دهند. سپس رئیس پوشه دیگری را برمی‌دارد و نام *ایزاک بابل* را می‌برد. همه انگار او را به خوبی بشناسند با هم حرف می‌زنند و عضویت او بلافاصله به تصویب

^۱شماره حلقه، ۱۷۸۳۹-۱. این فیلم در سال ۱۹۳۴ گرفته شده است.



کتابخانه شخصی استاد

می‌رسد. فیلم با همین نما تمام می‌شود و متن هنوز هم نمی‌دانم انگیزه فیلمبرداری از یک جلسه عادی اتحادیه چه بوده است. چرائیش هرچه باشد مسلماً نمی‌تواند تدارک صحنه‌ای مستند و زیبا برای فیلم من بوده باشد!

ایزاک بابل با انتشار اولین مجموعه قصه‌اش با عنوان «سواره نظام سرخ» (۱۹۲۶) که حاصل تجربیاتش در جنگهای داخلی بود به شهرت رسید. انتشار مجموعه «داستانهای اودسا» در سال (۱۹۲۷) او را بعنوان یک داستان کوتاه‌نویس مدرن در فضای ادبی پس از انقلاب اکتبر تثبیت کرد. با اینکه به خاطر تعلق به یک خانواده یهودی هرگز مورد اعتماد مطلق دستگاه حکومت واقع نشد اما نزدیکی و صمیمیتش با ماکسیم گورکی بعدی بود که هرگز بیم گرفتاری و دردسر از ناحیه حزب و ک.گ.ب.برایش نمی‌رفت. همسرش، آنتونینا پیروژکووا که سالهاست در واشینگتن اقامت دارد در مورد دوستی و صمیمیت شوهرش و گورکی در مقابل دورین^۲ اینگونه سخن می‌گوید:

«علاقه بابل به گورکی به اعتقاد من یک عشق تمام عیار بود. بابل به او سخت احترام می‌گذاشت بویژه به این دلیل که گورکی نقش بسیار مهمی در زندگی او بازی کرده بود. او اولین کسی بود که داستانهای زیبای شوهرم را منتشر کرد. تا آنوقت البته خیلیها داستانهای او را خوانده بودند ولی به او توصیه می‌کردند دنبال کسب و کار دیگری برود. بنابراین خیلی به گورکی مدیون بود. واقعاً به گورکی عشق می‌ورزید و طبعاً مرگ گورکی برایش سخت گران آمد. پس از مرگ او بابل طبیعتاً احساس می‌کرد که همه چیز عوض خواهد شد. یکبار به خود من گفت "حالا دیگر اینها زندگی را از من

تمام تلاش من و همکارانم برای مجاب کردن ایشان به بازگشت چند روزه به مسکو برای فیلمبرداری بی‌نتیجه ماند. در نهایت او که با اصل مصاحبه مخالفتی نداشت موافقت کرد که در خانه‌اش در واشینگتن جلو دورین بنشیند. با توجه به اینکه جز مصاحبه هیچ تصویر دیگری برای فیلمبرداری در واشینگتن ضرورت نداشت و من سخت گرفتار تدوین اولیه فیلم بودم، اکیم فنی همراه با مترجم به واشینگتن سفر کردند و من فرصت دیدار ایشان را از دست دادم.

دریغ خواهند کرد». بهمین لحن گفت که حالا دیگر اینها آرام نخواهند گذاشت، با همین لفات این حرف را زد. و همانطور هم شد و همین هم پیش آمد.

از مرگ گورکی و شکوه و جلالی که بدستور/استالین به مراسم آخرین بدرود و تدفین خاکستر او در دیوار کرملمین داده شد در فصل پیشین سخن گفته‌ام و نیز از دو سال آخر زندگی پیرمرد که در واقعه بازداشت مؤدبانه در ویلایش بود. اما آنچه لازم به یادآوری است وزن و حیثیت و رای تصور گورکی در خارج از مرزهای کشور شوراها بود که حکومت را ناچار به اتخاذ سیاست کجدار و مریز در مقابل او می‌کرد. آنجا که سخن از ملاقاتهای شخصیت‌های جهانی می‌شد حکومت مقاومتی بخرج نمی‌داد و بهمین اکتفا می‌کرد که از طریق ماموران ک.گ.ب که بعنوان منشی و کارپرداز و باغبان در ویلای گورکی گمارده بود همه چیز را زیر کنترل بگیرد.

یکی از این ملاقاتها دیدار آنلره مالرو بود که به‌مراه ایزاک بابل در بهار ۱۹۳۶ تنها چند ماه پیش از مرگ گورکی رخداد و بهانه‌ای مضحک اما مرگبار برای محکومیت ایزاک بابل فراهم آورد. نزدیکی بنابل با مالرو البته از سالها قبل آغاز شده بود. بابل برای اولین بار مالرو را در سال ۱۹۳۳ وقتی به پاریس سفر کرده بود ملاقات کرد. سال بعد مالرو در کنگره نویسندگان همه خلقهای شوروی در مسکو با او ملاقات کرد، جائیکه ایزاک بابل در نطق کوتاهی به شکل سریسته از فضای خفقان‌آور موجود حرف زد:

«من استاد سبک سکوت در زمانه‌ایکه هرکس به شکل گوشخراشی بلند حرف می‌زند».

بابل به این واقعیت اشاره داشت که از ترس نقدنویسان حرفه‌ای و پاپوش دوزان حزبی مدتها بود کاری انتشار نداده بود. ملاقات بعدی او با آنلره مالرو سال بعد در پاریس رخداد وقتی او همراه با هیئتی از نویسندگان

شوروی از جمله بوریس یاسترناک^۲ برای شرکت در «کنگره ضدفاشیسم» به فرانسه رفت. و حالا در بهار ۱۹۳۶ با آندره مالرو همراه شده بود تا از مسکو به کریمه، برای دیدار گورکسی بروند تا در مورد «مجمع جهانی نویسندگان متعهد» که مشغله ذهنی آندره مالرو بود همفکری و مذاکره کنند.

علت اینکه به این تفصیل از دیدارهای او با مالرو حرف زدم این است که وقتی قرعه دستگیری به نام بابل افتاد او در زیر فشار طاقت فرسای دو بازجوی معروف، شوارتزمن^۳ و رودوس^۴ بالاخره به زانو درآمد و این جمله باورنکردنی را با خط خود در اوراق بازجوییش نوشت:

«در سال ۱۹۳۳ وقتی برای دومین بار به پاریس رفتم توسط نویسنده آندره مالرو به خدمت سازمان جاسوسی فرانسه درآمدم...»^۵

در یکروز ابری و دلگیر همراه با اکیپم که حالا با پیوستن چند کارگر فنی روس بعنوان تکنیسین برق و گریپ^۶ و دستیاران^۷ به ده نفر افزایش یافته است به «رهبانخانه کاترینا» در حاشیه مسکو می‌روم تا از مخوفترین شکنجه‌گاه دوران استالین به نام «سوخانوفکا»^۸ فیلمبرداری کنم؛ جاییکه به «ویلا بریا» شهرت یافته بود و هزاران نفر همچون ایزاک بابل در آنجا وادار به اعترافاتی تکانه‌دهنده شدند؛ جایی مثل «کمیتسه مشترک ضد خرابکاری» در دوران شاه و یا زندان اوین

^۲ Boris Pasternak

^۳ Lev Schwartzmann

^۴ Boris Rodos

^۵ این سند در پرونده نویسنده موجود است و من از آن فیلم گرفته‌ام.

^۶ Grip به مشول حرکت دادن چهارچرخه بر روی ریل اطلاق می‌شود.

^۸ Sukhnovka

لاورنتی بریا^۱ آخرین رئیس ک.گ.ب در دوره‌ی استالین بود که بلافاصله پس از مرگ او، در آغاز حکومت خروشچف، دستگیر و اعدام شد. او از سال ۱۹۳۸ که بر این کرسی تکیه زد یکی از خشنترین و وحشیانه‌ترین سیاستها را در ک.گ.ب پیش گرفت. او جانشین نیکلای یه ژوف رئیس قبلی ک.گ.ب شده بود که در اوج محاکمات حزبی در دوره‌ی استالین دستگیر و شکنجه و نهایتاً اعدام شد. جالب اینکه سلف خود یه ژوف، گنریش یاگودا، نیز به همان سرنوشت مبتلا شده بود و همراه با بورخارین و دیگران محاکمه و تیرباران شده بود. هر یک از این خلفا خود در پاپوشدوزی و پرونده سازی و شکنجه و اعترافگیری از سلفهایشان فعالانه نقش داشته‌اند. ماجرای محاکمه و اعدام یاگودا، رئیس قدرتمند ک.گ.ب، و اتهامات به واقعه مضحکی که به او چسبانند، بویژه آنجا که به مرگ گورکی ارتباط می‌باید، با قصه ما مربوط است. جدا از این ارتباط، برای شناخت این واقعیت که رژیمهای خودکامه برای پیشبرد مقاصدشان تا چه حد بی منطق عمل می‌کنند حائز اهمیت است. آنچه در زیر به اختصار نقل می‌شود تماماً از پرونده قطور ماکسیم گورکی در آرشیو ادبی ک.گ.ب استخراج شده است. من اصل این پرونده را ندیده و از آن فیلم نگرفته‌ام اما فتوکپی بسیاری از اوراق مهم پرونده را در منزل ویتالی شینتالینسکی دیده‌ام. ماجرا به شکلی بسیار فشرده از این قرار است که یکی از اتهامات اصلی یاگودا در محاکمه جنجالی تروتسکیستهای راست شرکت در توطئه مرگ گورکی بود! فیلمنامه ک.گ.ب در مورد توطئه کشتن «نویسنده کارگران و دهقانان» توسط یاگودا و به کمک پیوتر کریوچکوف^۲، پیشکار مورد اعتماد گورکی بقدری آبیکی است که من ترجیح می‌دهم قصه را از پایان آن شروع کنم.

^۱ Lavrenty Beria

^۲ Pyotr Kryuchkov

گورکی در تاریخ ۱۸ ژوئن ۱۹۳۶ در اثر بیماری ریوی و برنشیت پس از یک دوره نسبتاً طولانی مداوا تحت نظر چهار دکتر متخصص که یکی از آنان به نام پروفسور پلتنیوف^{۱۱} نامدارترین دکتر قلب در سراسر خاک شوروی بود درگذشت. در پرونده او گزارش دقیق روز بروز و گاهی ساعت به ساعت وضع سلامت او نوشته شده و به امضای این چهار متخصص رسیده است. این گزارش طبعاً در اختیار تمام مقامات دولت و حزب و ک.گ.ب بوده است و هیچکس کمترین شکی به مرگ طبیعی ماکسیم گورکی نداشته است اما وقتی قرعه مرگ به نام یاگود/ افتاد دو تن از همان متخصصین از جمله پروفسور پلتنیوف در بازجوییهایشان به صراحت اعتراف کردند که آنها به خواست یاگود/، گورکی را دستی دستی کشته اند. کریوچکوف هم اعتراف کرد که یاگود/ از او خواسته بود تا گورکی را از سر راه بردارد و او ماکسیم پشکوف^{۱۲} پسر جوان گورکی را که بدمستی کرده بود در هوای سرد رها کرد تا در اثر ذات‌الریه جوانمرگ شود و پدر پیر او با این ضربه به طرف مرگ سوق داده شد! این قصه مضحک، خلاصه دهها صفحه بازجویی بسیار جلدی است که با داغ و درفش انجام گرفته است. هم اکنون نامه تکانهنده پروفسور پلتنیوف در دست است که خطاب به "مقامات رهبری کشور" از زندان نوشته بود و به صراحت از شکنجه و اعترافگیری دروغین حرف می‌زد:

همه اتهامات من دروغ است. "اعترافات" من با خشونت و تزویر از من گرفته شده‌اند. وقتی من تسلیم نمی‌شدم بازجویم عیناً می‌گفت: "وقتی رهبری معتقد است که تو گناهکاری حتی اگر صد در صد بیگناه باشی تو گناهکاری..." به من توهین می‌کردند و مرا از مجازات اعدام می‌ترساندند. یقه‌ام را می‌گرفتند و من را به این سو و آنسو می‌کشیدند و با بی‌خوابی

Pletnyov^{۱۱}

Maxim Peshkov^{۱۲}

شکنجه ام می کردند: در طول پنج هفته من فقط روزی دو تا سه ساعت خوابیدم. تهدید می کردند که گلویم را خواهند درید و اعترافم را از حلقوم بیرون خواهند کشید...^{۱۳}

همکاران *یاگودا* در ک.گ.ب به همین شیوه از رئیس سابق خودشان هم اعتراف می گیرند. او می پذیرد که چون عاشق همسر *ماکسیم پشکوف*، *پسرگورکی*، بود در این توطئه شرکت کرد! البته او هم در آخرین دفاع، که در دادگاهی پر سروصدا انجام گرفت همه ی اعترافاتش را دروغین خواند ولی حاضر نشد علت این دروغگویی را برملا کند.

هوشینسکی [دادستان]: چرا در بازجویی دروغ گفتید؟

یاگودا: به شما گفته ام. اجازه بدهید به این سؤال پاسخ دهم.^{۱۴}

پس از مرگ *استالین* البته به *پروفسور پلتنیسوف* و دیگر همکارانش اعاده حیثیت شد اما *یاگودا* بی حیثیت تر از آن بود که کسی به دادخواهی او اقدام کند!

من و گروه همراه ماشینها را در حیاط پستی رهبانخانه پارک و بدون سر و صدای اضافی و وسائل فنی را پیاده می کنیم. چند ماه پیش وقتی همراه با راهنمایم برای دیدار رهبانخانه سوخانوفکا آمده بودم به راهب بزرگ قول داده بودم که با حداقل سر و صدا کار فیلمبرداری را تمام کنم تا اختلالی در کار روحانی راهبان پیش نیاید. البته گمان می کنم چند صد دلاری که پرداختش را تهیه کننده محلی ام به ایشان قول داده بود بیشتر از قول من برای گرفتن اجازه فیلمبرداری موثر افتاد! پس از سقوط امپراتوری شوروی مکانهائی از این دست زیر سلطه اسقفها و کشیشها و راهبان قرار گرفت و آنها با سرعتی باورنکردنی به تاریخزدائی در این مکانها پرداختند. سرمایه گذاریهای کلان

^{۱۳} The K.G.B's Litrary Archive. Vitaly Shentalinsky، صفحه ۱۷۴، ۱۷۵

^{۱۴} همانجا، صفحه ۱۷۵

برای تعمیرات اساسی، بازسازی و گسترش کلیساها، نمازخانه‌ها و مکانهای مقدس از سوی امپراتوریهای مذهبی در غرب انجام گرفت و بازار مذهب همچون بازار دیگر کالاهای مورد نیاز مردم گرم شد.

سوخانوفکا نیز چون پیش از تبدیل شدن به "ویلای بریا" رهبانخانه بود حالا در اختیار یک راهب بزرگ قرار گرفته بود. چند ده زن و مرد راهب با لباده‌های سیاه و بلند در سکوتی روحانی به آرامی از اینسو به آنسو می‌رفتند. آنها در اتاقهای کوچکی که در گذشته بعنوان سلول زندانیان از آن استفاده می‌شد می‌زیستند. بار اول که در سوخانوفکا بودم رابطه‌ای مرموز میان این سکوت و مردی که خود را "استاد سکوت" نامیده بود و در همین محل چنان شکنجه شد که دهان به محکومیت خود باز کرد احساس کردم؛ با *ایزاک بابیل*.

وقتی بالاخره ریلها در راهرو مخروبه‌ی رهبانخانه چیده می‌شود و چراغها و نورافکنها در اینسو و آنسوی اتاقهای شکنجه که حالا بی در و پیکر همچون دهانهائی گشاده در دو سوی راهرو صف کشیده‌اند قرار می‌گیرند، *ویتالی شینتالینسکی*، دبیر کمیته حفظ میراث ادبی روسیه، در مقابل دوربین قرار می‌گیرد و در حالیکه به شکل محسوسی هیجانزده و عصبی به نظر می‌رسد آنچه از این رهبانخانه می‌داند را به زبان می‌آورد:

"سوخانوفکا، یکی از وحشتناکترین مکانها در سرزمین ماست. "یه ژوف" رئیس آنکود [نام قبلی ک.ک.ب] در اینجا، نه چندان دور از مسکو، در رهبانخانه کاترینا، یک زندان سیاسی برای خطرناکترین خرابکاران براه انداخت. مردم قرنهای در این محل عبادت خدا را می‌کردند و حالا می‌باید به عبادت شیطان می‌پرداختند. اینجا یک تسمه نقاله، یک کارخانه آدمکشی فوق محرمانه بود چون آدمهائی که گذارشان به اینجا می‌افتاد دیگر نام نداشتند بلکه تنها شماره داشتند؛ چه زندانی و چه نگهبانی که اینجا کار می‌کردند. در اینجا بازجوئیها انجام می‌گرفت، روز و شب، بی‌وقفه، اینجا آدمها ویران می‌شدند. آنها که راه نمی‌آمدند به دهها شیوه مختلف شکنجه می‌شدند و پس از بازجوئی آنها را به آنسوی حیاط و به سلولها

می کشاندند و زندانی می کردند. از پایین صدای کمانه کردن شلیک گلوله می آمد چرا که اعدام در زیرزمین رهبانخانه انجام می گرفت.^{۱۵}

ایزاک بابل وقتی زیر شکنجه های طاقت فرسا در یکی از سلولهای همین رهبانخانه بالاخره درهم شکست، در نامه ای که به بریا، "کمیسر خلق در امور داخلی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی" نوشت و در پرونده اش در لوبیانکا نگهداری می شود، اینچنین به انکار خویشتن برخاست:

"انقلاب برای من نوشتن را ممکن ساخت و راه من را به سوی کاری شاد و مفید باز کرد. فردگرایی ذاتی من و نظرات نادرست ادبی ام و نفوذ تروتسکیستها، که از آغاز فعالیت ادبی ام با آنها حشر و نشر داشته ام، مرا واداشت که این راه را ترک کنم. هر ساله نوشته هایم کمتر مفید به حال خواننده شوروی و بیش از پیش دشمن او شد. باز هم من معتقد بودم که حق با من است نه با خواننده ام. به خاطر همین شکاف چشمه الهام هنری ام شروع به خشکیدن کرد. من سعی کردم از اسارت تنگ نظری کور و خودخواهانه بگریزم اما در این کوشش به شکل رقت انگیزی ناتوان بودم. رستگاری در زندان به سراغم آمد. در همین چند ماهی که در زندان بودم شاید بیش از تمام زندگی گذشته ام به ادراک رسیدم و نظراتم را بررسی دوباره کردم. اشتباهات و جرائم زندگی ام و نیز پوسیدگی و خطاکاری گروهی که در میانشان بودم و بیشترشان تروتسکیست بودند، با روشنی وحشتناکی در مقابلم ظاهر شد. با تمام وجودم احساس می کردم که آنها نه تنها دشمنان مردم شوروی و خائن بودند بلکه نگاهی به جهان را ترویج می کردند که از هر جهت در مقابل سادگی، روشنی، شادمانی و سلامت جسمی و روانی بود و مخالف با هر آنچه که شعر واقعی را می سازد...

^{۱۵} من ناچار شدم از این صحنه نزدیک به ده بار فیلمبرداری کنم چون شیتالینسکی چنان مصی و بیقرار بود که برخلاف صحنه های دیگر مرتب تپق می زد و لغات و اساسی را پس و پیش می گفت.

«در طول بازجوییهایم، که مملو از اشتیاق من به تطهیر و ندامت است، بی آنکه به خودم رحم کنم، جرائمم را بازشمردم. ضمناً می خواهم حساب آن بخش از وجودم، یعنی آثار ادبی ام را هم که دردناک و گسسته اما پنهان از چشم دنیای خارج بی وقفه ادامه داشته است، روشن کنم.»^{۱۶}

در همین نامه *بابل* آخرین تلاشش را برای بازگشتن به زندگی و تمام کردن کارهای ناتمامش می کند:

«از شما، کمیسر خلق، تمنا دارم بگذارید دستنوشته هایم را که توقیف کرده اید سامان دهم. آنها شامل پیش نویس مقاله ای درمورد اشتراکی کردن و مزاج اشتراکی در اوکراین و موادی برای نوشتن یک کتاب درمورد گورکی، طرحهایی برای دهها قصه، یک نمایشنامه نیمه کاره، و یک فیلمنامه تمام شده است. این دستنوشته ها حاصل هشت سال کار است و من قرار بود امسال برخی از آنها را برای انتشار آماده کنم.»

و برای مجاب کردن صیادش، *ایزاک بابل* زیر قولی به این سنگینی نیز می رود:

«من همچنین از شما تمنا دارم دستکم به من این امکان را بدهید که طرحم را درمورد نوشتن کتابی داستانی که در آن بشکلی نمونه وار، قصه ی سقوط خود و خلافتکاریهام را نسبت به میهن سوسیالیستی نشان خواهم داد، به انجام رسانم.»

نه این فرصت نه فرصتی برای سر و سامان دادن به نوشته های پراکنده اش به او داده می شود. اما پیش از پرداختن به عاقبت دردناک نویسنده ترجیح می دهم آنچه همسرش *آنتونینا پیروژکووا* در مورد روز دستگیری او هنوز بیاد می آورد را، همانگونه که در مقابل دوربین به زبان آورده است، بازگو کنم:

«گفت "کار نوشتنی زیادی دارم و باید مجموعه داستان تازه ام را برای چاپ

^{۱۶} The K.G.B's Literary Archive. Vitaly Shentalinsky, صفحه ۶۱

آماده کنم" و رفت به خانه ییلاقی مان. ساعت پنج صبح از خواب بیدارم کردند. گفتند "بدنبال بابل می گردیم، نه، بدنبال کسی می گردیم که بابل می داند کجاست" یکی از آنها رفت بالای پشت بام. چند نفر مرد بودند. بعد گفتند "لباس بپوش، برویم خانه ییلاقی". من لباس پوشیدم و رفتیم پائین و بطرف خانه ییلاقی راندم.

از خانه/ایزاک بابل در یکی از بخشهای مرکزی مسکو تا «پردلکینو»^{۱۷}، روستایی که خانه ییلاقی او در آن واقع بود یکساعتی با ماشین راه است. هیچکدام از دو خانه، دیگر وجود خارجی ندارند اما جای خالی هر دو همچنان برجاست. در جای خانه اش در خیابان «نیکولسورویینسکی»^{۱۸} در مسکو پارکی باندازه یک کف دست برای بچه های کوچک درست کرده اند و جای خانه ییلاقی اش مثل خانه ای که تازه پی کنی شده باشد چال است چرا که خانه سالها پیش در یک آتش سوزی دود شده و کسی بفکر بازسازی آن نیافتاده است. اما همین کافی است تا فضای آن بامداد غمگینی را که آنتونینا هنوز به خاطر دارد، تصویر کرد:

«هیچ سئوالی از من در راه نکردند، برای اینکه همه چیز را می دانستند. دو نفر همراه من در ماشین بودند. یکی کنار شوفر نشسته بود و دیگری کنار من روی صندلی عقب. وقتی رسیدیم از من خواستند بابل را بیدار کنم. همانطور که همسر ماندلشتام نوشته است آنها همیشه نگران بودند که کسی در مقابلشان مقاومت کند؛ که کسی به سوی آنها شلیک کند. از این می ترسیدند. فکرش را بکنید، بابل و شلیک کردن! ما از طریق آتشپزخانه وارد خانه شدیم و من به طرف در اتاق بابل رفتم اما انگار به زمین میخ شده بودم. دستور دادند در بزنم. در زدم. بابل پرسید "کیه؟". من گفتم "منم". لباسش را پوشید و در را باز کرد. آنها بلافاصله به طرف اتاق هجوم بردند.

^{۱۷} Peredelkino

^{۱۸} Nikolo-Vorobinsky

تمام بدنش را بازدید کردند و گشتند در حالیکه او دستهایش را بالا نگاهداشته بود. و آنگاه گفتند که ما باید به اتاق دیگری برویم. ما به اتاق او رفتیم و در حالیکه دستهای همدیگر را چسبیده بودیم روی میبل نشستیم. حرفی نمی توانستیم بزنیم. در همین مدت آنها خانه را می گشتند. پس از اینکه همه چیز را برداشتند گفتند که باید برویم و ما در سکوت بطرف ماشین راه افتادیم. در راه بابل به من گفت "بالاخره نگذاشتند تماشا کنم". به اعتقاد من منظورش مجموعه داستان تازه اش بود. بعد گفت "به آندره خبر بده"، منظورش آندره مالرو بود. بعد به مقصد رسیدیم. ماشین به حیاط لوبیانکا وارد شد و آنجا او مرا سخت در آغوش گرفت و گفت "کی ما دوباره همدیگر را خواهیم دید؟". و قدم بدرون گذاشت بی آنکه به من که پشت سر مانده بودم نگاهی بیاندازد.

آلروز روز ۱۶ می ۱۹۳۹ بود. دستکم تا تاریخ ۲۹ می بابل تن به اعتراف دروغین نداده بود. در برگ بازجوئیش می خوانیم:

س: شما بخاطر فعالیت های خیانتکارانه و ضد شوروی دستگیر شده اید. آیا به خطای خود معترفید؟

ج: نه.

س: اگر خود را بی گناه می دانید چه توضیحی برای دستگیر شدنتان دارید؟
ج: علت دستگیری ام را در نتیجه ی یک بدشانسی می دانم و اینکه توانایی برای نوشتن نداشته ام. در طول چند سال گذشته حتی یک کار اساسی انتشار نداده ام و این ممکن است خرابکاری تلقی شده باشد و اینکه من تمایلی به نوشتن در شرائط فعلی نداشته ام.

س: می خواهید بگویید که بعنوان یک نویسنده دستگیر شده اید؟ این را خود شما توضیحی سخت ساده لوحانه برای دستگیریتان نمی دانید؟
ج: حق با شماست، البته. نویسنده ها به این خاطر که دیگر نمی توانند بنویسند دستگیر نمی شوند.

س: بنابراین دلیل واقعی دستگیری‌تان را چه می‌دانید؟^{۱۹}

بابل همچنان طفره می‌رود اما در فاصله دو بازجویی بازجوها با منطق شکنجه چنان قانعش می‌کنند که برای سه روز و سه شب می‌نویسد. هرچه را که بیاد می‌آورد و یا بیادش می‌آورند روی کاغذ می‌آورد. بقول و سولده مه‌یرهولده کارگردان صاحب سبک تئاتر روس که همزمان با بابل در زندان بود و یکماه پس از او اعدام شد بازجوها کمکشان را از او دریغ نداشتند:

«بازجو کمکی موثر و تعیین کننده در این راه بود و ما با همکاری نزدیک با یکدیگر شروع به انشاء کردیم. وقتی تخیلات من ته می‌کشید بازجوها کار را بمبده می‌گرفتند... بازجو مداوماً تهدیدآمیز تکرار می‌کرد "اگر ننویسی (و به زبان دیگر، اختراع نکنی) آنوقت دوباره تو را خواهیم زد و جز سر و دست راست باقی اندامت را به چیزی بی‌شکل، زخمین و خونچکان بدل خواهیم کرد". و من همه را امضاء می‌کردم...»^{۲۰}

مه‌یرهولده این نامه را از زندان به سولوتوف^{۲۱} عضو برجسته کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی نوشته بود و در آن از شکنجه‌های وحشیانه و باورنکردنی بازجویانش برای اعتراف‌گیری دروغین از او به تفصیل پرده برگرفته بود. این نامه‌ی تکانه‌دهنده در پرونده هنرمند در لویانکا موجود است.

هرچند در اوراق بازجویی بابل سخنی از شکنجه در میان نیست اما با توجه به این واقعیت که بازجویانش همان بازجویان مه‌یرهولده بوده‌اند و او دقیقاً در همان تاریخ و در همان زندان زندانی بوده است به راحتی می‌توان دلیل سربراهی بابل را برای نوشتن آنچه دلخواه بازجویانش بود دریافت. او در چندین صفحه بازجویی که بیشتر به خاطره نویسی شبیه است نه تنها دهها

^{۱۹} The K.G.B's Litrary Archive. Vitaly Shentalinsky صفحه ۱۴

^{۲۰} همانجا، صفحه ۵۳

^{۲۱} Vyacheslav Molotov

اتهام به خودش می‌زند بلکه بسیاری از همکاران هنرمندش - از نویسنده گرفته تا نمایشنامه نویس و فیلمساز - را نیز به فعالیت‌های «تروتسکیستی» متهم می‌کند. اوج این همراهی با بازجویان در اعترافی است که به جاسوسی خود می‌کند:

«من: شما وسیعاً با خارجیانی که در میان آنها جاسوس نیز وجود داشت ملاقات داشتید. آیا هیچکدام سعی نکردند شما را نیز عضوگیری کنند؟
ج: در سال ۱۹۳۳ وقتی برای دومین بار به پاریس رفتم توسط نویسنده آندره مالرو به خدمت سازمان جاسوسی فرانسه درآمدم...»

و آنگاه بازجوها در نحوه جاسوسی کردن او از طریق *آندره مالرو* باریک می‌شووند و *بابل* عادیترین حرف‌ها و برخوردهای خود را جاسوسی عنوان می‌کند:

«بابل: در یکی از آخرین ملاقات‌هایم با مالرو او دیگر وارد قلمرو عملی شد و ادعا کرد که ایجاد کانونی متشکل از افرادی که مثل ما فکر می‌کنند برای امر صلح و فرهنگ ضرورت دارد.

بازجو: منظور مالرو از «امر صلح و فرهنگ» چه بود؟

بابل: مالرو در ذهنش به جاسوسی من برای فرانسه می‌اندیشید.^{۲۲}
و در جای دیگر اعترافات مضحک‌تر از این می‌کند. همانطور که گفته شد *بابل مالرو* را از مسکو تا کریمه برای دیدار با گورکی در بهار سال ۱۹۳۶ همراهی کرده بود. *بابل* در اوراق بازجوییش می‌نویسد:

«من اطلاعاتی در مورد مزارع اشتراکی به مالرو رد می‌کردم که بر مبنای برداشت شخصی‌ام از سفر به روستاهای اوکرائین بود. او می‌خواست بداند که آیا اوکرائین از خشکسالی و مشکلات اولیه‌ی اشتراکی کردن مزارع بدر آمده است یا نه... او همچنین می‌خواست بداند چه بر سر کولاک‌های اوکرائینی که به اورال و سیبری تبعید شده بودند آمده است. من اطلاعاتی

با جزئیات در مورد هر پرسشی که می‌کرد به او می‌دادم.^{۲۳} برای هر کس که این اسناد را می‌بیند این پرسش پیش می‌آید که علت واقعی دستگیری بابل چه بوده است. برای حل چه مشکلی ک.گ.ب زحمت اعترافگیری دروغین را بخود داده است و از این بازی چه نتیجه‌ای عاید رژیم می‌شده است. آیا بابل هم مثل ماندلشتام پنهانی چیزی بر خلاف میل حکومت نوشته بود و به این خاطر گیر افتاده بود؟ همسرش در مورد علت اعترافگیری از بابل نظرش را در مقابل دوربین اینگونه بیان می‌کند:

هویتی من اوراق بازجویی بابل را دیدم متوجه شدم که نوشته‌های او هیچ نقشی در بازجویی نداشتند. نوشته‌ها اصلاً مورد توجه بازجوها نبودند. آنچه می‌خواستند بشنوند این بود که شما با "مهندس اشتینر" اتریشی در یک خانه زندگی می‌کردید پس جاسوس اتریشید. شما با سالرو دوست هستید پس جاسوس فرانسه‌اید. همه‌ی پرسش و پاسخها حول همین محور می‌گردند. و تنها چیزی که می‌خواستند این بود که بابل خودش به این کار اعتراف کند. من مسئله را اینگونه می‌بینم: تصور کنید که یک نویسنده و یا شخص دیگری از غرب به روسیه می‌آمد و با استالین دیدار می‌کرد و می‌گفت "ما می‌خواهیم بدانیم ماجرای بابل چیست؟ ما نگران این مسئله هستیم و از شما می‌خواهیم بما توضیح بدهید." به اعتقاد من استالین می‌گفت "منهم خیلی جا خوردم. اما اینجا سندی وجود دارد که خود او امضاء کرده است. این امضای خود اوست. او خودش نوشته که جاسوس فرانسه و اتریش بوده. پس من چکار می‌توانم بکنم؟" برای همین کار آنها به این سند نیاز داشتند. و چنین سندی را آنها می‌توانستند با وسائلی که در اختیار داشتند از او بگیرند.

البته بیان این واقعیت هم پاسخی منطقی به پرسش ما نیست. اگر علت واقعی دستگیری ایزاک بابل نوشته‌هایش نبود پس چه بود؟

شینتالینسکی به این پرسش اساسی با تکیه بر اوراق بازجویی بابل در مقابل دوربین اینگونه پاسخ می‌دهد:

«بابل در همین سوخانوفکا دریافت که آنها چرا او را دستگیر کرده‌اند. بازجوها اعترافات یه ژوف، رئیس سابقشان را که به جرم جاسوسی زیر شکنجه رفته بود به بابل نشان دادند. یه ژوف نوشته بود که ایزاک بابل رابطه جاسوسی‌اش را از طریق همسر او [یعنی همسر یه ژوف که حالا مرده بود] با دولتهای بیگانه حفظ می‌کرد. یه ژوف که می‌دانست چند روزی بیشتر به اعدامش نمانده است با اینکار انتقامش را از ایزاک بابل که سالها پیش معشوق همسرش بود گرفت!»

ماجرای رابطه ایزاک بابل با یوگنیا یه ژووا^{۲۴}، همسر رئیس سابق ک.گ.ب. نیکلای یه ژوف صفحات بسیاری از اوراق بازجویی را اشغال کرده است. بابل به ناچار به این واقعیت اعتراف می‌کند که برای اولین بار در سال ۱۹۲۷ وقتی یوگنیا همسر مرد دیگری بود و هنوز با یه ژوف ازدواج نکرده بود در سر راهش به پاریس در برلن او را ملاقات کرده بود و با او طرح دوستی ریخته بود و این رابطه جنسی تا سالها بعد در مسکو دنبال شده بود. همین رابطه‌ی غیرقابل انکار در واقعه پاشنه آشیل بابل از کار در آمد و او را وادار به پذیرش سنگینترین اتهامات کرد؛ اتهاماتی که او البته در اولین فرصتی که پیش از اعدامش به دست آورد قاطعانه ردشان کرد. دادگاه او در محل زندان بوتیرکای مسکو در تاریخ ۲۶ ژانویه ۱۹۴۰ تشکیل شد و بابل از سوخانوفکا به زندان بوتیرکا انتقال داده شد. او وقتی در مقابل واسیلی اولریش^{۲۵} رئیس دادگاه ویژه که در مورد بی‌رحمی‌اش کتابها می‌توان نوشت می‌ایستد سکوت را می‌شکند و واقعیات را آشکار می‌کند:

^{۲۴} Yevgenia Yezhova

^{۲۵} Vasily Ulrich

«اولریش: آیا به گناه خود اعتراف می‌کنید؟

بابل: من خودم را مقصر نمی‌دانم. همه اعترافاتم در طی بازجویی دروغ است... من آن اعترافات را رد می‌کنم.

اولریش: آیا شما روابط خلافکارانه با ورونسکی نداشتید؟

بابل: ورونسکی در سال ۱۹۳۰ تبعید شد و من او را از ۱۹۲۸ به بعد ندیدم...

اولریش: و روابط با خارج؟ آیا آنها را هم رد می‌کنید؟

بابل: من گورکی را در سورتو ملاقات کردم و مدتی پیش مادرم در بروکسل ماندم؛ او در آنجا با خواهرم که در سال ۱۹۲۶ شوروی را ترک کرد زندگی می‌کند...

اولریش: و در باره مالرو هم چیزی نمی‌دانستید؟

بابل: من با مالرو دوست بودم ولی او مرا به عضویت سازمان جاسوسی [فرانسه] در نیاورد. ما در باره ادبیات و اتحاد شوروی با هم حرف می‌زدیم.

اولریش: اما شما خودتان اعتراف کرده اید که به‌عنوان یک جاسوس با مالرو همکاری می‌کرده اید.

بابل: این واقعیت ندارد... مالرو دوست اتحاد شوروی است و با ترجمه هایش به فرانسه [به نویسندگان ما] کمک می‌کرد. من چه می‌توانستم به او در مورد نیروی هوایی بگیرم؟ فقط آنچه از خواندن پراودا می‌دانستم و او سؤال دیگری از من نمی‌کرد. من اکیداً رابطه‌ام را با سرویس اطلاعاتی فرانسه رد می‌کنم. و نیز با سرویس اطلاعاتی اتریش. برونو اشتینر و من بسادگی دو همسایه در یک هتل بودیم و برای مدتی هم، خانه‌ی مشترکی داشتیم.^{۲۶}

با اینهمه پس از یک محاکمه بیست دقیقه‌ای / اولریش حکم دادگاه را در مورد ایزاک بابل به شرح زیر اعلام می‌کند:

«به نام اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی... دادگاه نظامی دیوان عالی

کشور... با بررسی پرونده ایزاک بابل به این نتیجه رسید که لو عضو گروه ترورسکیست ضد شوروی... و جاسوس شبکه اطلاعاتی فرانسه و اتریش بوده... و با سازمانی توطئه گر و تروریست پیوسته بوده است... دادگاه، بابل را مقصر شناخته و به اشد مجازات، اعدام به وسیله شلیک گلوله، محکوم می کند... حکم قطعی است و می باید بدون تأخیر به اجرا در آید.^{۲۷}

و بابل ساعت یک و نیم بامداد روز بعد (۲۷ ژانویه ۱۹۴۰) در حیاط خلوت زندان بوتیرکا در مسکو در مقابل جوخه اعدام قرار می گیرد. همانطور که در فصل مربوط به پلاتونوف آمد من از جایگاه این زندان فیلمبرداری کرده ام چرا که پسر پلاتونوف، پلاتون، مدتی در آنجا زندانی بود. در همانزمان از اتاق کوچکی که به احتمال زیاد دادگاه بابل در آن تشکیل شده بود فیلم گرفتم؛ و نیز از حیاط خلوتی که می باید آخرین خاطره را از این نویسنده در ذهن آجریش حفظ کرده باشد.

به روستای «چسنيکی» قدم گذاشتم که حالا زیر باران بی وقفه ی موسمی از زیر پاهایم می گریخت. روستا ورم داشت و بر آب شناور بود و خاک خونریز، زخمهای دردناکش را می شست. اولین ستاره بالای سرم چشمک زد و زیر تکه ابری پنهان شد. باران درختهای بید را آبیاری کرد و آرام گرفت. شب همچون فوجی پرنده بر آسمان پر کشید و تاریکی تاج گل آبچکانش را بر گردنم آویخت. من در پایان توانم بودم، پاکشان، قوز کرده زیر این تاج گل مراسم تدفین، راه می رفتم و مقدر بود که آسانترین هنر موجود جهان را بیاموزم: هنر کشتن انسان را! [از داستان «پس از ضربه»]^{۲۸}

در گورستان «رهبانخانه دونسکوی»^{۲۹} در مسکو یک گور جمعی وجود دارد

^{۲۷} همانجا، صفحه ۶۹

^{۲۸} مجموعه داستانهایی «سوره نظام سرخ»، ایزاک بابل.

^{۲۹} Donskoi Monastery

که به میدانکی دایره وار می ماند به شعاع یک متر و نیم با سنگ نوشته ای که در مرکز دایره برپا ایستاده است و نوشته ای بدین مضمون بر آن نقر شده است: «گور جمعی شماره یک». در اینجا خاکستر هزاران انسان رنجکشیده دفن شده است که در دوران کشتار سیاسی اعدام شده اند. در سیاهه ای که از طرف گورستان منتشر شده است تنها چند صد نفر از این هزاران نامبرده شده اند و باقی هنوز ناشناسند. دو تن از شناخته شدگان/اینراک بابل و شوهر معشوقه اش نیکلای یه ژوف هستند. شینتالینسکی در مقابل دوربین وقتی از این گور جمعی فیلمبرداری می کنیم می گوید:

«این واقعیت که خاکستر یه ژوف که یک هفته بعد از بابل اعدام شد. نیز در همین گور جمعی دفن شده است نشان می دهد که این سنگ نوشته خیلی هم دقیق نیست. اینجا نه تنها گورستان هزاران انسان رنجکشیده که نیز گورستان جلادان آنهاست»

چهارده سال پس از اعدام/اینراک بابل و تنها یکسال پس از مرگ/استالین، به او نیز همچون بسیاری از هنرمندان محکوم دیگر اعاده حیثیت شد و آثارش اجازه نشر یافت. در حکم دادگاهی که در تاریخ ۱۸ دسامبر ۱۹۵۴ تشکیل شد آمده است:

«دفتر دادستانی کل اعلام می دارد که رودوس و شوارتزمن، کارمندان سابق ان.ک.و.د [نام قبلی ک.گ.ب] که در بازجویی بابل شرکت داشته اند به اتهام تحریف و دروغ پردازی در پرونده بازجویی او زندانی شده اند. پس از بررسی مدارک در پرونده، و در تعقیب نظر دادستان، دادگاه نظامی دیوان عالی کشور شوروی مقرر می دارد که: در پرتو دانسته های تازه یافته، حکم صادره برای اینراک بابل باطل و پرونده او مختومه اعلام شود.»^{۳۰}

□

□

در بامداد یکروز بارانی برای فیلمبرداری از «باغستان سیبی» در حاشیه‌ی مسکو به نام «بوتوو»^۱ شهر را ترک می‌کنیم؛ باغی به بزرگی یک هکتار با درختان سیبی که بارشان را زیر باران بر زمین ریخته‌اند چرا که می‌دانند هرگز کسی طعم واقعی آنرا نخواهد چشید. این درختان پیر ریشه نه بر خاک که بر خاکستر دهها هزار انسان رنجکشیده، شکنجه شده و در نهایت اعدام شده دوانیده‌اند چرا که در طول سالهای سیاه ۱۹۳۷ تا ۱۹۵۳ این باغستان گورستان اندام مثله شده قربانیان سیاست بود. بر لوحی که در ویترونی به تماشا گذاشته شده تعداد کسانی که هر روز اعدام و در این باغستان دفن شده‌اند نوشته شده است.

می‌روم پای تابلو و آمار اعدامیان چند ماه از سال اول [سال ۱۹۳۷]

را که روز بروز گزارش شده است، جمع می‌زنم:

آگوست، ۱۲۹۶ نفر

سپتامبر، ۳۱۶۴ نفر

اکتبر، ۲۰۴۵ نفر

نوامبر، ۱۷۴۳ نفر

دسامبر، ۲۳۷۵ نفر

خیال نکنید که حالا، پس از فروپاشی امپراتوری شوروی است که این آمار ارائه می‌شود. این آمار سالیان سال پیش از آن نیز در همین ویترونی وجود داشت ولی آنهایی که شوروی را جامعه‌ی آرمانی خویش می‌پنداشتند یا از آن بی‌خبر بودند و یا بدلیلی غیرقابل توجیه از کنارش می‌گذشتند. من خود با چندین عضو قدیمی حزب توده در زندانهای مختلف ایران بوده‌ام؛

کسانی که سالیان سال در شوروی و کشورهای اقمارش زندگی کرده بودند. با همه‌ی اشتیاقی که من و دیگران، بویژه نسل جوانی که اکثریت زندانیان را تشکیل می‌داد، برای دانستن واقعیتهای جوامع اروپای شرقی داشتیم هیچگاه کلمه‌ای از آنان در این موارد نشنیدیم. این پرسش هنوز برای من باقی است که آنها برای حفظ چه چیزی اینهمه سال مهر سکوت بر لب زده بودند و فجایعی تا بدین حد تکاندهنده را از دیگران پنهان می‌کردند؟

می‌خواهم از گروهم جدا شوم و قلم بدست بگیرم و آمار قربانیان سیاست را روز بروز روی کاغذ بنویسم. فیلمبردارم، اما، نگاهش را به من دوخته است و می‌خواهد بداند دوربین را کجا باید بکارد. بی‌حوصله می‌گویم دوربین را روی شانه‌اش بگذارد و از سیبهای له شده‌ی ریخته بر خاک فیلم بگیرد.

پایان



کتابخانه شخصی اوستا